

سگ سیاه زایشگاه

ناهید شمس



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «سگ سیاه زایشگاه» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، **به‌ویژه سانسور حکومتی**، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام
نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

سگ سیاه زایشگاه

داستان بلند

ناهید شمس



۱۴۰۵



عنوان: سگ سیاه زایشگاه

نویسنده: ناهید شمس

موضوع: داستان بلند فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: بهار ۱۴۰۵ (۲۰۲۶)

ویراستار و نمونه‌خوان: الهام فردویی

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۳۵-۸

تصویرسازی روی جلد: نادیا شمسی

گرافیست: شعیب ابوالحسنی

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیرمجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای‌میل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

تقدیم به عزیزانم که بهانه‌ی زندگی من‌اند.

e-book

من هم یکی هستم مثل بقیه. تنها فرقم توی مکانی است که اخیراً از آن سر درآورده‌ام. وقتی سرما تا مغز استخوانم نیش زد، از پریدن توی یکی از آن گورهای خالی و گرم خرکیف شدم. چشمم داشت گرم می‌شد. ماه نور ملسی ریخته بود روی گورستان. ابرها یکهویی پپچیدند به هم. همه جا تاریک شد. پچ‌پچی شنیدم. گوش تیز کردم. از گور بغلی بود. چشمم به تاریکی خو کرد. کله کشیدم، نوبتی به هم سوزن می‌زدند. معلوم بود مردک، خیلی وقت است قیچی به موهاش نخورده. نوبتی اخوتف می‌کردند و سرفه. زنه سرفه‌اش تیزتر بود. بعد مرد مووزوی، دست‌های استخوانی و چرکش را کشید به شکم بالاآمده‌ی زن. چشم خمارش برق زد. زن آخ‌واوفی کرد، دست برد روی دست مرد و گاز زد به لقمه‌اش. هوس آن لقمه دلم را غش برد. شکم افتاد به قاروقور. آخرین دفعه که چیزی سق زده بودم کی بود؟ یادم نیامد. مرد، وز مویش را عقب زد و سر چسبانند روی شکم زن و با چشم گرد و دهن باز بی‌دندان خندید. بیشتر سرک کشیدم. نگاهش راست نشست توی چشمم...

تاپ‌تاپ قلبم گورستان را برداشته بود. تندتر دویدم. داد می‌زد و چوب را توی هوا می‌چرخاند و با لنگ‌های درازش می‌دوید. داشت می‌رسید، سکندری خورد.

دهنم خشک شده بود. آب! خواستم تنم را قورت بدهم، نشد. سنگ شده بود انگار. پایین نمی‌رفت. چوب پایین آمد. داممب! سرم گیج رفت. دست و پام شل شد. داشتم ولو می‌شدم. خودم را جمع کردم و دویدم. دیواری قد کشید روبه‌روم. کوتاه بود. پریدم و خودم را پرت کردم آن‌ورش. مردک هنوز فحش می‌داد: «سگ به قبر بابات برینه، وایسا تا پیام سگ مصب دله...» نفسم بالا نمی‌آمد. دست کشیدم، گوش راستم له شده بود...

حیاط خلوت پرتی است. از یک سو دیوار کوتاه باغ است که سرشاخه‌ی درخت‌هایش روی علف‌ها و گل‌های خودرو سایه انداخته و از سوی دیگر، خرابه‌های آجری که معلوم است زمانی ابهتی داشته. برق خط انداخت به آسمان. باران زد و خون را از سر و گوشم شست. اوووم... بوی گوشت و خون! خزیدم لای علف و بابونه و بیشتر بو کشیدم. منتظر بودم موش یا گربه‌ای زخمی بیرون بیورد. جیغ زنانه‌ای ریخت توی گوشم. تازه پنجره‌ی روشن را دیدم. پنجره‌ی بزرگ بی‌پرده. پک و پوزم را چسباندم و زور زدم از پشت باران روی شیشه، آن‌تورا دید بزنم. اتاقی بزرگ با چند تخت و صندلی سبز. درست زیر ساعت سبز گرد با عقربه‌های مرده، زنی نیمه‌عریان، موپریشان و گریان و عرق‌کرده با پای آویزان از رکاب یک تخت. بی‌خبر بودم از این بهشت برین! زنی هم با چکمه و بالاپوش سبز و دستکش خونی روبه‌روی آن‌ران‌های سفید: «بده! زور بده یالا! داره می‌آد. زور بده. خواهش می‌کنم زور بده...» از پشت شیشه‌ی باران‌زده، آن صورت مهربان مثل ماه خیسی بود که گل انداخته باشد. چتری‌های سیاه از بغل کلاه سبزش بیرون زده بود. عجیب آشنا می‌زد. چرا فکر می‌کردم باید اسمش ونوس باشد. چرا فکر می‌کردم این زن، رازهای زیادی توی سینه دارد و من یک روز سر از رازهای ریز و درشتش درمی‌آورم. چرا فکر می‌کردم این زن هم عجیب است و هم معمولی. مرا یاد ماچه‌ام می‌اندازد. آخ

دودویی من! جلوی چشمم کامیون ازش رد شد. آخرین نفری که توی این خراب‌شده دیدم، من بودم. وقتی بالای سرش رسیدم انگار سنگی روی سینه‌اش بود، نفس نفس می‌زد. اشکی توی سرخی چشمش برق زد. زبان بردم لیسش زدم. چشم بست، صدش زدم دودویی... دودویی من! چشم باز نکرد. آس‌ولاش‌تر از این حرف‌ها بود که لب جاده بکشمش. اشکم لای زخم‌ها و شکاف تنش راه افتاد. خورشید که زد، جز صفحه‌ی کم‌رنگی از خون روی جاده نبود. عشقم تکثیر شده بود و هر تکه‌اش به تائیری چسبیده بود.

بعدتر بو بردم که حدسم درست بوده و اسم این چکمه سفید سبزپوش، ونوس است. زنی که پای مرا بدجور در این حیاط خلوت بند کرد. همین که هر روز او را وسط لنگ زن‌ها می‌دیدم که گلی را بیرون می‌کشد حالم خوش می‌شد. می‌دانستم جز او کسی از من خبر ندارد. گاهی دلم می‌خواست دامنش پر از گل باشد، بو بکشم و مست شوم. ونوس قصه بیافد چشمم گرم شود، از این قصه به آن قصه بپریم و پابه پای هم توی دشت بدویم، روی سبزه و شقایق غلت بزنیم و رد عقابی را که معلوم نیست از کی آن بالا می‌چرخد به هم نشان بدهیم. نباید ونوس درمورد من با کسی حرفی می‌زد. باید به رازمان وفادار می‌ماند. نباید به کسی می‌گفت برآیم پس مانده‌ی خوراکش را می‌ریزد و من خودم را به دزدگیر می‌چسبانم تا نوازش انگشت باریکش را حس کنم. چه کیفی دارد سق زدن پس مانده‌ی خوراکش...

دلم می‌خواست یک دفعه سر از حیاط خلوت دریاورد، بنشانمش وسط بابونه، شقایق، لاله‌ی دل‌سیاه و دورش بچرخم. بعد دست در پنجه‌ی هم... چه کیفی دارد رقصیدن با ونوس که موی سیاهش به دست و پنجه‌ام پیچد و پوزه‌ام را

لای موهاش فروکنم و عطر تند مادینگی را بو بکشم. من راز ونوس شوم و او راز من.

دلم برای عوعو و نگاه ماچهام تنگ شده، برای لیسیدنش. روی تپه‌های بالاچوب عقب هم می‌دویدیم، به هم می‌پیچیدیم و قِل می‌خوردیم. چرا آن شب دوید آن‌ور جاده و به من گوش نداد؟ به هوس زوزه‌ای رفت؟ گفتم رد بلندترین تپه‌ی این حوالی را زده‌ام، بیا برویم و... گوش ندادی ماچهام، گوش ندادی و با تایر هزار ماشین تکثیر شدی. هرکس رازی دارد... راز ماچهام چه بود؟

برای دیدنش پک‌وپوزم را می‌چسانم به پنجره تا ببینم که «خوشبخت» هن‌وهن بجنبند، زن شکم‌گنده را روی تخت بکشد و آب و خونابه راه بیفتند. جیغ زن قطع نمی‌شد. ونوس با گان و چکمه‌ی سفید ماتش برده بود. به خوشبخت توپید: «بیارش رو تخت، بجنب!» دیر شده بود. آب تا کمر چکمه‌ی ونوس آمده بود و همین جور بالا می‌زد. زن جیغ می‌زد: «بچه‌م... بچه‌م.» ونوس و خوشبخت توی آب شناور شدند و ندانستند نوزاد کی دنیا آمد و کجا گم شد.

ونوس چکمه‌اش را درآورد و شناکنان آمد سمت پنجره و بازش کرد. آب‌ها هجوم آوردند. پریدم روی دیوار. آب هی بالا و بالاتر آمد. نوزاد روی آب می‌خندید. زل زدم به چشم‌های خاکستری‌اش که یاد تپه‌های بالاچوبم می‌انداخت و عشقی که تکثیر شد، دست بردم و گرفتمش. لیز خورد و مثل یک پرنده پرید. زن خیس و خسته، کف اتاق با بند ناف آویزان ولو بود و توی سر خودش می‌زد و عقب بچه‌اش می‌گشت. ونوس هم روی شکمش فشار می‌داد و آرام بند ناف را می‌کشید.

خانم خوشبخت مثل یک ماهی گنده و بدترکیب هنوز روی زمین خیس ولو بود و زیر لب ورد می خواند و صلیب گردنش را می بوسید.

دیدم که شوهر زن، نره خری بدترکیب و سیاه برای ونوس شاخ و شانہ می کشید که: «پدرت را در می آرم زنک، فکر کردی شهر هرته؟ یا بچه م را می دین یا مٹ سگ می توپانمتان.» خواستم جرش بدهم و بگویم، نره خرا! دست از سر ونوس بردار. راز گم شدن طفلت توی دل من است، نگفتم.

ولی ونوسکم، فکر نکن همیشه و همه جا وسط هر رازی پای من در میان است. این خوشبخت کون گنده ی کمرکج را دست کم نگیر. رازهای مگویی توی آن دل کوفتی و وامانده اش دارد. باور کن بعضی گم و گوری ها زیر سر این مارموز است که به عقل جن هم نمی رسد. برای خودش آدمی است خوشبخت. بیشتر از این ها باید شناختش.

حس مرموزی که گیجم کرده اجازه نمی دهد از این حیاط خلوت بروم. قبل ها این طور نبود و آزادتر بودم. هر جا عشقم می کشید می پلکیدم و قید و بند حالی ام نبود. گاهی با یک بو می رفتم و هر دفعه یک کنج و پسله کپه ام را می گذاشتم. یک وقت لش می انداختم زیر بید و زیفیون، گاهی هم زیر پل و پای خوب. وقتی هم زیر پل، آتشی روشن می شد و جماعت دورش می خواندند و می رقصیدند، از دور زل می زدیم به شعله ها که هی به خودشان می پیچیدند و سرخ و آبی می شدند. اگر هم نزدیک می شدیم و خل و چلی با من چشم به چشم می شد، چوب و چماق برمی داشت و می افتاد به جانم.

هیچ چیز مثل نسیم شبانه حالم را خوش نمی‌کرد. وقتی ستاره‌ها یک‌یک بیرون می‌پریدند می‌توانستم لم بدهم روی صندلی‌های خالی و سرد پارک و صدای خش خش جاروی فراش را بشنوم. شب هم رنگ من است؛ البته ماچه‌ام را، همین سیاهی برد. از این‌ور جاده پرید آن‌ور و جوری چسبید به کف جاده که با کاردک هم نمی‌شد جمعش کرد.

... اینجا، بهشت پنهان من است و من با شامه‌ی تیزم به داستان‌های این بهشت بو می‌برم. با همین شامه بود که بو بردم همسر ونوس، مهران‌نامی است که فانتزی‌های عجیبی دارد. مثلاً یکی از فانتزی‌هایش زنی بوده با چشم‌های سبزآبی، موهای بلوند و پوست شیری. اتفاقاً سال‌ها هم منترش بوده، ولی دختره راه نداده. یک دفعه هم دختر لری بوده با چشم‌های درشت، موهای سیاه و صورت برزده. یک باری هم عاشق یک موخرمایی کوتاه‌قد شده. چطور که فانتزی‌های یک نفر می‌تواند این قدر متکثر باشد؟

یک بار هم از پشت همین پنجره با گوش خودم شنیدم که ونوس به فراز گفت: «قبلاً از فانتزی‌های مهران زود سر درمی‌آوردم، آخه قفل گوشی‌ش با شماره‌ی ملی‌ش باز می‌شد. وقتی فهمید من به گوشی‌ش ناخنک می‌زنم، عوضش کرد. الان دیگه فقط با اثر انگشت خودش باز می‌شه. ولی دیگه نمی‌خوام درگیر فانتزی‌های اون باشم. خلاصه این فانتزی، شتریه که در هر خونه‌ای می‌خواه، همه هم، کم و زیاد دارن، حتا نورا دختر کوچولوم، اون عاشق اختاپوسه، می‌گه می‌خوام باهاش ازدواج کنم. اولش باب اسفنجی رو می‌خواست. بعد که فهمید پارتتر داره بی‌خیالش شد. بعد رفت سروقت زورو. وقتی از پارتتر اونم باخبر شد قیدش رو زد. بعد گفت قبلنا عاشق چارلز بوده. بعد که فهمیده اون سفیدبرفی رو دوس داره

بی خیالش شده. تازه می‌گفت یه مدتم فکر می‌کرده خودش چارلز و عاشق سفیدبرفی. چن وقتم رفت تو کار پسر گربه‌ای و وادارم کرد براش رخت دختر کفشدوزکی بگیرم. ولی یه روز رخت کفشدوزکی رو جر داد. گفت تو یه قسمت دیده که دختر کفشدوزکی با پسر گربه‌ای عروسی کرده. این جوروی بود که رفت تو نخ اختاپوس. گفتم چرا اینو انتخاب کردی؟ گفت آخه نه زن داره نه دوست‌دختر. گفتم مطمئنی؟ شک کرد. گفتم الان معلوم می‌شه. تو گوگل سرچ کردیم می‌دونی چی اومد؟ همسر اختاپوس همبرگر! گفتم این که زن داره، زنش هم کم خوشمزه نیست. گفت چه بهتر، اختاپوس می‌خورتش من زنش می‌شم. دیدم بچه خوب حساب کتاباش رو کرده. یه دفعه گفتم آخه قحط آدمیزاده که دامادم باید یه اختاپوس گارسون باشه زیر دریا؟ من چطور پیام خونه‌ت؟ گفت با لباس غواصی. تازه‌شم اختاپوس هنرمنده، مامان! کلارینت می‌زنه.»

یه فانتزی دیگه‌ی مهران، خرید بخش شگفت‌انگیز دی‌جی‌کالاس. فانتزی نورا هم حدس زدن محتوی بسته‌هاس. یه فانتزی دیگه‌ش پیتزای مهران‌پزه با نوشابه‌ی فانتا. تازه اخیراً یه فانتزی تازه پیدا کرده. یه ماهی فایتر داره. تو گوگل سرچ کرد ببینه عمر فایترش چقدره. نوشته بود دو تا پنج سال. یه سر دعا می‌کنه پنج رو پر کنه. خدا کنه مٹ عمر داداشای من کوتاه نباشه...»

گاهی هم این بهشت پنهان من، روی دیگرش را نشان می‌دهد! مثل همین حالا که دوباره سروکله‌ی این مردک، فراز پیدا شد. بیزارم از او که وقت‌وبی‌وقت روی صندلی چرخان اتاق زایمان می‌نشیند و منتظر می‌شود ونوس کارش تمام شود. بیزارم از نگاه تندوتیز و خنده‌ی ریزش، از انگشت‌هایش که روی موی خرمایی ونوس می‌کشد، از مو و ریش سیاهش.

خوشبخت چه بی خیال از بغل فراز رد شد. مثل همیشه صلیبش را جلوی او بوسید. یاری که بو برده‌ام رئیس اینجاست، درحال غر زدن از اتاق بیرون زد. کسی این مردک پیزوری را نمی‌بیند یا خودشان را به ندیدن می‌زنند؟ شاید با حقه خودش را از چشم آن‌ها می‌دزدد. کور خوانده، از نگاه تندوتیز من نمی‌تواند دربرود. من همیشه یک قدم از تو جلوترم فراز. این را قبول کن و خلاص. تحمل دیدن قیافه‌ی نحسش را ندارم. فراز و ونوس به طرز غریبی شبیه هم‌اند. نمی‌دانم فراز چطور زیر نگاه یاری و خوشبخت، خودش را به این اتاق می‌رساند. وقتی با ونوس گرم بوس و بغل‌اند، باید دندانم را توی نرمی گردنش فروکنم و بکشمش اینجا، مهم نیست همه خبر شوند و با چوب و چماق به جانم بیفتند. مهم رسوا شدن فراز و ونوس است. او باید بداند که ونوس سهم من است.

ونوس لبخند شیرینی می‌زند و خودش را آویزان گردن فراز می‌کند و مثل پر ول می‌دهد توی بغل این نرینه، فراز انگشت به گونه‌ی سرخس می‌کشد و لاله‌ی گوشش را می‌بوسد. بعد می‌پرند روی تخت زایمان. می‌بینم که تخت، زیر این دو تن چطور دارد خرد می‌شود.

«تو از داداشام خبر داری فراز؟ در چه حالن؟»

فراز یکهو لب از لاله‌ی گوش ونوس برمی‌دارد و زل می‌زند به او. ونوس از روی رانش بلند می‌شود، مقابلش می‌ایستد و دستش را می‌گیرد.

«اجازه نداری یا نمی‌خوای بگی فراز؟»

کی بود جیغ زد؟ چه شد؟ چه خبر شده؟ کی خوابم برد بین این علف‌ها؟
چطور غافل شدم از پنجره؟

به قدری سرگرم‌اند که مرا نمی‌بینند. بی‌آنکه کمین کنم دارم دیدشان می‌زنم.
یاری که موی جوگندمی‌اش از مقنعه بیرون ریخته بغل ونوس ایستاده و زل زده به
وسط پای زن.

«کله‌ش چپیده، کاپ می‌خواد. ونوس! یا داوود کوسوار! خودت رحم کن.»
یاری زن عجیبی است، انبار درد ومرض.

انگشت روی پستانش مالید: «غده‌هام دوباره عود کرد.»

سر چرخاند: «خوشبخت! کجا غیبت زد. کاپ بیار.»

ماجرای خوشبخت هیکل‌گنده‌ی کمرکج هم که از اتافک بیرون زد و بوسه‌ای
به صلیب گردنش کوید و لیزش داد زیر یقه‌ی روپوش، مفصل است.

«اینجام، دارم ست می‌پیچم.»

«آخه الان وقت ست پیچیدنه؟ یا داوود، چنگی مرگ بده از دست این زن،

وزوز گوشم شروع شد.»

خوشبخت پشت چشم نازک کرد، تقی انداخت و سمت کمندی رفت و شروع
به گشتن کرد.

یاری داد زد: «خوشبخت بجنب.»

با این‌واوهون کمد را زیرورو کرد.

«دارم می‌گردم آماجی، هولم نکن.»

«طبقه‌ی دوم را بگرد، بغل اسپکولوماس.»

«پیداشان کردم، چندتاست. کدام؟»

«اولی، اولی را بیار.»

«اولی از راست یا چپ؟»

«از راست، نه نه از چپ. نمی‌دانم، یکی‌ش را بیار. فقط بجنب. مردم از

سرگیجه.»

خوشبخت در کمدرم نرم بست و بسته‌ی شکلات پیچ‌شده توی پارچه‌ی سبز را کف دست یاری گذاشت. یاری بازش کرد. نمی‌دانم این وسیله‌ی گرد هلالی به درد چه کوفتی می‌خورد. بعد وصلش کرد به لوله، دستگاهی را جلو کشید و لوله را دست ونوس داد.

«بذارش ونوس!»

ونوس، دودویی ملوس من، با تردید به کاپ نگاه می‌کند. لبش را می‌گزد و کله‌ی بیچه را توی هلالی جاگیر می‌کند و زور می‌زند.

یاری دکمه‌ی دستگاه را زد. صدای هورت آمد. ونوس کاپ را عقب کشید. یاری با دستکش خونی توی سر خودش زد.

«یا پیر بنیامین! با کاپم نمی‌آد، بیچاره شدیم، یا داوود کوسواررر... گوه تو این شغل، نانمان را باید از تو لنگ زن‌ها دربیاریم... الانه که بالا بیارم. به دکتر آذری

پتیاره گفتم بچه درشته بیرش سزارین، گوش نداد. ونوس دوباره کاپ بذار. با سه شماره: یک... دو... سه. بکش. هول نشو، بکش.»

«کاش دوباره زنگ بزنی به دکتر، خانم یاری. شاید بند ناف دور گردن

بچه...»

«چن دفعه زنگ بزمن ونوس جان، نمی‌آد. می‌گه خودت کاپ بذار. بلد نیست خو، معلوم نیس با چه سهمیه‌ی کوفتی آمده بالا. بالاخره لشش را می‌ندازم، مرده‌های تو قبرم باید به لرزه بیان از دستش.» بعد انگشت روی پستانش می‌مالد: «دوباره عود کرد.» و سر می‌چرخاند آن‌طرف: «خوشبخت یالا زنگ بزنی دکتر آذری. دکتر اطفال که مٹ همیشه مرخصیه. یا داوود کوسوار خودت رحم کن.»

زن روی تخت چشم باز می‌کند. وحشت توی تخم چشمش دودو می‌زند. یاری داد می‌زند: «بزنی! زور بزنی! زور زور... یا داوود کوسوار...» زن زل زده به من. نفس نفس می‌زنم... چه کیفی دارد وقتی زن، با چشم وقزده مرا ببیند که پوزه‌ام را توی زهدانش بچرخانم. چرخ... چرخ... چرخ... بینوا اولش فکر کند کابوس است. داد بزند و کمک بخواهد. بعد پایش را از رکاب بردارد و بخواهد لگدم بزند. یکهو چشمش گرد شود، بعد دهنش باز و بازتر. عرق روی پیشانی‌اش راه افتاده... مژه‌های فر و سیاهش... سیاهی چشمش رفت... یاری جیغ می‌زند: «زور بزنی...»

باران از سروروی دکتر آذری می‌چکد و می‌لرزد. معترض می‌شود که چرا زودتر خبرش نکرده‌اند و اینکه معاینه‌ی نوزاد به او ربطی ندارد و فقط محض همکاری آمده. دندان‌های من هم به هم می‌خورند. پوزه‌ام می‌لرزد. باران شدیدتر شده و اتاق محوتر. ونوس عقب می‌کشد، دکتر آذری مثل عقابی روی توله سایه می‌اندازد. سینه‌ی توله تندتند بالا پایین می‌شود. دکتر گوش می‌گذارد روی سینه‌ی

توله و مفش را بالا می‌کشد و چشم زاغش را می‌دوزد به بچه و تندتند پلک می‌زند. بعد با دو انگشت مفش را یواشکی می‌گیرد و به روپوش سفید می‌مالد و با صدای تودماغی: «کاتتر نافی می‌خوام.» خوشبخت مشکوک به پنجره نگاه می‌کند. نکند مرا دیده. پارچه‌ی سبزی روی ران‌های زن می‌کشد. دکتر آذری به ونوس تشر می‌زند: «معطل چی هستی؟ گفتم کاتتر نافی.» ونوس به خوشبخت اشاره می‌دهد. خوشبخت هیکل کج و سنگی‌اش را می‌برد سمت کمد، دو بسته بیرون می‌کشد. دکتر بسته‌ی اول را می‌درد. تیغ کوچکی می‌برد سمت ناف بچه. زن ناله می‌کند: «یا شاه‌احمد!»

دکتر آذری تیغ را به ناف بچه می‌برد و خون فوران می‌زند. لرزی به جان تودماغی دکتر می‌افتد و داد می‌زند: «گاز... گاز...»

خوشبخت و ونوس و یاری از چپ و راست بهش گاز می‌دهند. دکتر آذری یکسر غر می‌زند و دست دراز می‌کند، گازها را روی ناف فشار می‌دهد، خون چکان می‌شود و گازهای دیگر... کف آبی اتاق، پر از گازهای خونی است و زن هی شاه‌احمد مراددهنده را داد می‌زند.

یاری با انگشت پوسته‌پوسته و باریک به گونه‌اش می‌زند که مثل هندوانه‌ی رسیده سرخ شده: «یا داوود کوسوار، مرگ نوزاد! جواب بالایی‌ها را چه بدم.» خوشبخت نالان می‌گوید: «ای رنجم بیور، بچه پسر بود خو.»

چطور این لاشه‌ی لذیذ را بکشم اینجا. عوووووووووو... عوووووووو... صدایم در برق و باران گم می‌شود. عوووووووو...

ونوس که گم شد یاری را بیشتر شناختم. مخصوصاً وقتی مهران سر از زایشگاه درآورد و صدایش درآمد که مگر می شود زن من توی زایشگاه که قد قبر است گم شود. من تا همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های این سگدانی را نگردم ول کن نیستم. کجا گم‌وگورش کرده‌اید؟ توی کدام سوراخ تنگ؟ ونوسم تاب تنهایی و تاریکی ندارد. او اگر وقت‌وبی‌وقت با من کرم نریزد روزش شب نمی‌شود. اگر رو به پنجره‌ی باز سروگوش نجنباند می‌گرن لامصبش عود می‌کند.

شیشکی حواله‌اش کردم. حقش بود مردک، باید تا ابد میل همخوابگی با ونوسش را به گور ببرد.

خوشبخت هاف‌هافو صلیبش را به چشم می‌کشد و می‌بوسد: «آباجی، اون قدر گفت درب‌وداغونم بازنشسته‌م کنید و کسی محل نداد خودش را گم‌وگور کرد.» یاری مثل کسی که از سگی مرده حرف بزند هی روی رانش می‌کوبد: «رفت، برکت از زایشگاه رفت. نوزادا چپ‌وراست مٹ ماهی لیز می‌خوردن تو مَشش. آمار زایمانا افت می‌کنه، جواب بالایی‌ها را چه بدم، داوود کوسوار مگه چاره‌م کنه.»

اما وقتی مترون، یعنی خانم بوتی، یاری را تحت فشار قرار می‌دهد که چطور از پرسنلش بی‌خبر است و مگر می‌شود کسی سر کارش گم شود، آن‌وقت یاری خودش را وسط زایشگاه می‌کوبد و توی سروروی خودش می‌زند: «آخه داوود کوسوار، پیر بنیامین، خودش حکمتان بکنه، من چه می‌دانم کجا غییش زده. من خودم شاک‌ی‌ام ازش. یه دفعه نشد پرونده‌ها را درست ردیف کنه. سرش با کونش قمچان می‌کنه ای زنک. بابا منم خسته شدم دیگه. از مرکز میان‌یه جور بازخواست، حراست یه جور، وزارتخانه یه جور... مگه چه داره برای من این پست. یه ور این

شهر مال پدرشوهرمه. بالاخره که باید برای میراث خورا بذاره بره. خودمم دو تا باغ گردو تو مقبره دارم. یه زمینی هم تازه معامله کردم که البت قولنامه‌س. اصلاً یه دفعه دیگه اگه...»

من بارها دیده بودم که ونوس توی همین اتاق داد می‌زد و جدوآباد مهران را جلوی رویش قطار می‌کرد. گاهی عربده‌های مرد از پشت تلفن تا من می‌رسید. ولی انگار ته این جروب‌بحث‌ها چیز مرموزی خوابیده بود که من نمی‌توانسم درکش کنم و منجر به آشتی می‌شد.

بعد که کسی به عربده‌های مهران محل نداد، جری شد و مقاومت خدمه را شکست و توی زایشگاه پرید. یاری دادوهوار راه انداخت که: «ای مهران خان کجا کجا؟ اینجا ورود آقایان ممنوعه. نمی‌بینی زدیم دم در. لااقل کفشات را عوض کن، اون دمپایی‌ها را بپوش. نپوشیدی؟ یا سلطان! خوب کاور بکش. اوناها کاور اونجاس. این گوشه. گناه داره به خدا. مریضای بدبخت عفونت می‌کنن. دلت بسوزه... وایسا وایسا مهران‌خان...» اما مهران محل نداد. خوشبخت به یاری نگاه کرد. منتظر اشاره بود. یاری با چشم و ابرو اشاره داد که دخالت نکنند.

حسی اجازه نمی‌دهد از این حیاط خلوت بروم. حس مرموزی که گیجم کرده. من حاکم بلامنازع اینجا هستم. با دید زدن، رعشه‌ی شیرینی به تنم می‌افتد، تمام تنم منقبض می‌شود و...»

دلم برای عوعو و نگاه ماچه‌ام تنگ شده، برای لیسیدنش. روی تپه‌های بالاچوب عقب هم می‌دویدیم و به هم می‌پیچیدیم و قل می‌خوردیم. چرا آن شب

دوید آن‌ور جاده و به من گوش نداد؟ به هوس زوزه‌ای رفت؟ گفتم رد بلندترین تپه‌ی این حوالی را زده‌ام، بیا برویم و... گوش ندادی ماچه‌ام، گوش ندادی و با تأیر هزار ماشین تکثیر شدی. هرکس رازی دارد... راز ماچه‌ام چه بود؟

سِرْم زن که تمام می‌شود، خوشبخت بار ویلچرش می‌کند و می‌برد به اتاق بعداز زایمان. بعد برمی‌گردد و به جان خون و گوه و ترشحات می‌افتد. می‌توانم وِرورش را بشنوم که هی به خودش، شغلش، ونوس و زانو بدوبیراه می‌گوید. بیشتر از همه هم، ونوس را فحش می‌دهد که گان، دستکش، جفت و خون را یلخی روی ترالی ول کرده و با چکمه از روی گند و گوه رد شده و اتاق را مستراح کرده: «پتیاره‌خانم، معلوم نیس هوش و حواسش کجا ریده.»

حالا دیگر زن، سرم به دست، توی تختش است. ونوس و هم‌پالکی‌اش به اتاق می‌روند و لابد خودشان را ول می‌دهند روی تخت. دلم می‌خواهد بپریم روی ونوس، کمرش را ماساژ بدهم. اما نه، حالا وقتش نیست. البته اگر بخت با من باشد اینجا زمانی است که می‌توانم پوزه‌ام را به تن ترد توله بمالم و یک‌نمه هم دندان تیزم را توی تنش فروکنم و جیغش را دربیاورم. نگهبان‌ها هم که توی اتاقک شیشه‌ای کنج حیاط توی چرت‌اند.

حالا پشت درخت توت نزدیک در زایشگاه پنهان می‌شوم... بالاخره یک نفر از بخش زنگ می‌زند سراغ خوشبخت را می‌گیرد که برود نمونه‌ی مریضی را ببرد آزمایشگاه یا... بعد که خوشبخت با چشم پف کرده و خواب‌آلود در را باز می‌کند و می‌زند بیرون، می‌پریم تو. همه‌جا سوت و کور و ساکت است...

چه ترد و گس! سرخی تن این نوزاد برق می‌زند و قفسه‌ی سینه‌اش بالا پایین می‌شود. صدای خون تازه‌ی توی مویرگ‌هایش را می‌شنوم.

من هار نیستم، پس هستم. من یک سگ مقدسم که اگر صاف بیلعمش دنیا چیزی کم نمی‌آورد و یکی نمی‌شود مثل خوشبخت مریض یا یاری یا ونوس خسته. مثل ونوس که همیشه‌ی خدا، تا گورستانِ عر بزند و سر گور ننه و دد و داداش‌های رزمنده، از شان بخواهد جایی برایش باز کنند تا دست به گردن تجزیه‌شده‌شان بیندازد و لب پوسیده‌شان را ببوسد و استخوان‌های پوکشان را نوازش کند و آرام بگیرد. شاید ربط ونوس با فراز هم زیر سر این داداش‌هاست. خودم شنیدم که ونوس توی گوش فراز پچ‌پچ می‌کرد و درموردِ برادرهایش می‌پرسید: «من با مهران تنهام فراز! حتا گاهی با تو. می‌دونی، به نظرم هر آدمی فقط یه نیمه‌ی مکمل و پنهان نداره. مگه آدم یه سطحه که با نیمه‌ش کامل شه؟ ما مث یه حجمیم که از همه‌سو گسترده‌ایم و می‌تونیم با نیمه‌هامون مکمل شیم...»

یعنی ونوس می‌تواند در یکی از این سوها با من جفت شود؟ ونوس زیباست با چشم‌هایی غمگین که خدا توش مرده...

خوشبخت دوباره آمد. مثل قبل در را می‌بندد، کتابی از جیبش بیرون می‌کشد و می‌خواند و زیرلب: «امروز می‌رم آزمایش. به حق مسیح که شفا داده باشه آباجی.»

ذوقی برای خوابیدن با خوشبخت ندارم. می‌ترسم از سق سیاهش. بوسیدن و خوابیدن با او، خودِ مرگ است.

باز هم این مردک. باز سروکله‌اش پیدا شد.

«می دونی فراز، خیلی دلم می خواد یه کالبد داشتی، حالا هر کالبدی.» فراز می خندد: «سگ سیاه خوبه؟»

بی جهت این حرف را نمی زند این نرینه. لابد از من خبر دارد. فکرم را خوانده می خواهد با من به توافق برسد. ونوس هم می خندد: «پس تو هم خبر داری؟»

فراز قاه قاه می خندد: «روت کراش داره لامصب!»

کاش ولو می شدم توی دامت، پشم و پیلیم را ناز می کردی و از پستانت شیر می خوردم. کی تبدیل به نره سگ سیاه شدم ونوس! چرا پستان پرشیر مادرم یادم نیست. شاید هیچ سگی تولگی اش را یادش نیست. نشنیده ام سگی از تولگی اش بگوید یا من خبر ندارم. اما ونوس دیوانه ی این فراز هرزه است. خودم شنیدم از پشت این پنجره: «بعضی وقتا به کالبدت نیاز دارم فراز. یه نیاز غلیظ، ولی... ولی می ترسم از تو، از خودم، تنم. من خائتم فراز!»

فراز دست جلوی دهن ونوس می گیرد: «هیسسس، چرا سرزنش؟ من که وجود و امکانشی تو این دنیا ندارم.»

کاش ونوس یک نمه می دید که روی این علف ها چه بی قرارم. کاش نمی شنیدم که فراز به ونوس می گفت: «نکنه می خوام مریم مقدس شی که نشه بغلت کرد؟ بیا ونوس! یه فرصت هم به خدات بده چهار تا لیچار بارت کنه، بهت بتوپه و سرزنشت کنه... من خش توام ونوس، سوتی بده.»

لال شو مردک! وگرنه زبان چرب و نرمت را می کارم توی دک و پوزم و برای ونوس آن قدر زبان می ریزم تا مجذوب مقدس ترین سگ سیاه این حوالی شود...

گاهی بیزار می شوم از این بهشت برین که فراز می رود و خوشبخت مارموز می آید. زنک عجیبی است. گاهی می خواهد از تقدس من بدزدد و به خودش بچسباند! زنک خیال می کند خواب هایش وحی منزل است.

تو و یاری حواستان پی طفل بود که خوب و نگ بزند. نشان به آن نشان که با آلت فندق جفتان را نشانه گرفت و شاشید و شما خندیدید. ولی من دیدم که خوشبخت، با چه خشمی به طفل هفت تیرکش نگاه کرد و صلیبش را سراند توی سینه اش. شنیدم برای تو تعریف کرد که چند بار خواب یک نوزاد را دیده که یکهو توی بازار قد کشیده، نره خری شده و هفت تیری از جیش بیرون کشیده و همه را به گلوله بسته. بو بردم که این نوزاد به چشم خوشبخت همان نره خر هفت تیرکش آمده. تا اینکه شنیدم طفل توی بخش ناپدید شده! توی بیمارستان الم شنگه ای به پا شد که نپرس. خبرش را دارم که پای تو و یاری به دادگاه باز شد و هنوز هم این پرونده ی شکایت باز است. حیف و صد حیف که شهادت من در دادگاه هیچ ارزشی ندارد، وگرنه خوشبخت را رسوا می کردم. می گفتم که رازش اینجاست، توی این حیاط خلوت، زیر این خاک ها. می گفتم که خواب نما شده زنک. لامصب خرشانس است، کسی به او شک نکرد و قسر دررفت.

این گربه ی خال خالی روی دیوار چه می کند؟ این طرف ها ندیده بودمش. لابد تازه اثاث کشی کرده به این محل. چشمش چه سگی دارد. کاش تن نرمش را به من می مالید، خودش را لوس می کرد و دلم را می برد. ماده گربه ی قشنگی است. غلط نکنم دل همه ی گربه نرهای محله را برده. چرا این طور به من زل زده؟ بروم

نزدیک تر... بیا! بیا قشنگم. بیا! ترس، کاریت ندارم ملوسک. بیا بنشین رو پشتم. بیا با هم بازی کنیم... بخشکی شانس. دررفت لعنتی.

دوباره فراز و ونوس. دوباره می خواهند آتش به دلم بریزند. ونوس می خندد. بعد خودش را روی صندلی سیاه بلند چرخان بغل تخت زایمان می اندازد و به فراز نزدیک می شود. فراز صندلی را می چرخاند و می خندد. بعد ونوس کپسول اکسیژن را باز می کند و ماسک را جلوی دهان خودش و بعد فراز می گیرد. فراز می خندد و اکسیژن خالص را تو می کشد. صدای زنگ در. ونوس از روی صندلی تلو تلو خوران بلند می شود و بیرون می رود.

کاش تا ونوس برمی گشت، می رفتم آن سوی پنجره حساب این مردک را می رسیدم. زورم به او نمی رسد. نمی دانم از کجا پیداش شد و دل بی صاحب ونوس را برد. کاش یادم می داد چطور دل ونوس را ببرم و دیوانه اش کنم. کاش...

کفتر پرپری چه خوش نشسته ای دم درگاهی. بیا خوشگله، کاریت ندارم، بیا. تو من را یاد ماچه ام می اندازی. او هم سفید بود مثل تو، فقط چند تا خال سیاه هم داشت. هیچ وقت به او نگفتم که من عاشق آن خال های سیاهش شدم. گفتم یک وقت پررو و جوگیر نشود برود عقب یک عشق سگی دیگر. طفلی خودش فکر می کرد من عاشق سفیدی تنش هستم. همیشه با خال هاش زاویه داشت. یکسر تنش را می زد به رودخانه. اوایل فکر می کردم می خواهد خال های سیاهش را توی انعکاس رود ببیند. بعد بو بردم خیال دارد پاکشان کند. گاهی می رفتم وسط رودخانه بغلش می کردم، خال ها را لیس می زدم و به هم می پیچیدیم و... چرا بهش

نگفتم که عاشق آن خال هام. حالا هم دلم می خواهد کمی با هم بپریم پرپری. همان جا که نشسته ای بنشین تا من گاماس گاماس... آه چرا در رفتی؟

ونوس برگشت. دارد به سمت فراز می رود: «تو فاز نبود؛ یعنی نهفته بود. گفتم برو تا می تونی راه برو و گل مغربی بذار و با شوهرت بخواب تا بیفتی تو فاز.» بعد بوسه ای از گونه ی فراز می گیرد: «می بینی چه شغل بانمکی دارم فراز؟ فضولی خالص. با زیر و زبر خلاق کار داریم.»

هه هه هه... من شیفته ی فاز نهفته ام. هیچ مأموریتی برای من از این بالاتر نیست که زن ها را توی بغل فاز بیندازم. کجایید ای زن های پابه ماه؟!

چرخشی به کمرش داد. دستش را می کشد به ریش مجعد فراز لعنتی.

بشکند آن انگشت های حرام زاده ات. ونوس انگشت های فراز را می بوسد و به او خیره می شود...

از روی تخت پایین پرید. دارد ونوس را می کشاند لب پنجره. الان است که مرا ببیند. باید پناه بگیرم. پرده را کنار زد. دارد شبدر و شقایق و بابونه نشانش می دهد.

چه در گوشش زمزمه می کند؟ مثل هوهوی باد بین هزاران درخت سرخوش. مثل افتادن هزار سنگ ریزه در چشمه. چه صوت خوشی دارد این نرینه. البته به واقواق اساطیری من نمی رسد. با همین زمزمه می خواهد روح همخوابگی را در او بیدار کند.

ولی کو ادواتش؟ چه شانسی آورده ونوس که فراز از مردی فقط اسمش را دارد. چه حالی دارد این نرینه. شک ندارم لنگ حتا یک جسم سگی است. می توانم پیشنهاد تنم را به او بدهم. البته حاضر نیستم این تن را یکجا پیشکش این مردک کنم. ولی می توانم برایش جایی باز کنم. دو نرینه در یک مادینه! چه ترکیب عجیب و همخوابگی متکثری. باید این پیشنهاد را به او بدهم. شک ندارم آن قدر با تن و تاروپود ونوس درگیر است که حاضر است او را با تن سگی من شریک شود. یعنی ونوس می تواند تن و روحش را به یک سگ نر بدهد که عطر و بوی فرازش را دارد؟

ای کاش برود و برنگردد این نرینه. اگر برگردد برایش از نقشه ام می گویم. البته همه اش را رو نمی کنم. وقتی تن سگی ام را با فراز به اشتراک گذاشتم، بعد از همخوابگی مکرر و گس، روحم را بیرون می کشم و بعد فراز را که در کالبد من مانده به همراه ونوس به اینجا می کشانم و روح دندان هایم را به نشان فرومی کنم. تعارض عجیبی است دیدن کالبد خودم که فراز توی آن جا مانده. آیا می توانم به کالبد خودم هجوم ببرم و آن را بدرم؟

شک ندارم خوشبخت و یاری اگر فراز را می دیدند رسواش می کردند. شاید کسی فراز را نمی بیند جز من. من مقدسم. من یک سگ مقدسم!

فراز باید بداند که من مالک بلا منازع این حیاط خلوت و اتاقم. گوه می خورد با ونوس خلوت کند. به من چه که بیشتر از این نمی تواند پیشروی کند. مردی اش را ندارد. باید تنبانش را جلوی ونوس جر بدهم و رسواش کنم. اصلاً فهم نمی کنم رابطه ی این دو را. دیده ام که ونوس دم بریده تلفنی یکسر با مهران یک به دو می کند. فراز آن قدر بی چشم و روش کرده که چپ و راست توی روی شوهر بایستد. گور پدر

مهران. حقیقت است زنش روز روشن با فراز لاس بزند و دلبری کند. باید یک روز خشتکش را بگیرم و بکشانمش اینجا. آن وقت لابد ترمز می‌برد و ونوس را زیر مشت و لگد می‌گیرد. فراز بی‌خایه هم خودش را گم‌وگور می‌کند و مهران به جرم خیانت، در دادگاه خودش، ونوس را متهم می‌کند و روی تخت زایمان می‌اندازد و ران‌هاش را روی گیره‌ها جاگیر می‌کند و آن قدر از دوسو می‌کشد که... نه، نه ونوس! ونوس عزیزم. اجازه نمی‌دهم مهران هر بلایی سرت بیاورد. بعد مهران تف درستی توی هوا پرت می‌کند و از اتاق بیرون می‌زند. من به سروقت ونوس می‌روم و بو می‌کشم که در سیاهی خالصی غرق شده. ونوس خیلی سال است در این سیاهی می‌رقصد و می‌لولد و برادرهای مرده را می‌جوید. چه آرزوهای عجیبی دارد این زن. آرزوی هرکس هم‌قد خودش است. آرزوی من هم مثل پوزه‌ام دراز است و مثل شهوتم پر و لبریز!

نه! تو با من یک‌دله نیستی ونوس. بس کن! عشق‌بازی را بس کن. باید فکر چاره‌ای باشم. تدبیری، راه‌چاهی. مثلاً به بهانه‌ی توله‌های ریز و درشت ماچه‌سگ به اینجا بکشانمش. آن‌ها را که ببیند از خوشی گیج و سرمست می‌شود. بعد وقتی که غرق بوسیدن و نوازش توله‌هاست، آن قدر بلیسم و قلقلکش بدهم و سر توی سینه‌اش فروکنم که مقابل چشم توله‌ها با من درآمیزد و اگر مقاومت کرد...

آن وقت گله‌ای عقب ونوس خل مشنگ می‌گردند. فقط خوشبخت است که احتمال دارد سر از کاروبار من در بیاورد. خودش تا ماتحت همه را تجسس می‌کند، اما اگر کسی ازش سؤالی بپرسد اخمش توی هم می‌رود. حواسش به ونوس بوده که برای دیدن توله‌های من و ماچه‌سگ به حیاط خلوت آمده. اگرچه دل خوشی از بوتی ندارد ولی محض خودشیرینی به او خبر می‌دهد. خانم بوتی هم چند نفر از

خدمه را مأمور می‌کند که هیچ سوراخ سنبه‌ای را نگشته ول نکنند. خدمه هم که از خرده‌فرمایش‌های بوتی به تنگ آمده‌اند، فقط محض از سر باز کردن، نگاهی سرسری به این گوشه و آن گوشه می‌اندازند و اعلام می‌کنند که نیست.

اما در این تجسس، بی‌پرده بودن پنجره‌ی اتاق زایمان لو می‌رود. شاید یکی از خدمه‌ی فضول محض خودشیرینی به بوتی گزارش می‌دهد. بوتی هم که دل خوشی از یاری ندارد، بل می‌گیرد و قشقرق راه می‌اندازد. این دوزن سایه‌ی هم را با تیر می‌زنند. باباکشتگی دارند انگار. می‌شنوم که یاری خودش را زمین می‌کوبد و داد می‌زند قسم به داوود کوسوار که دیگر نمی‌خواهد مسئول این خراب‌شده باشد و او از مسئول قبلی همین جور بی‌پرده تحویل گرفته و... شک ندارم بوتی، در انتخاب رنگ و جنس و ضخامت پرده‌ها هم دخالت می‌کند.

باوجودی که بوتی همین اتاق بغل است، یاری به خودش زحمت نمی‌دهد به سروقتش برود و تلفنی سرش داد می‌زند: «خیال کردی کی هستی. خوبه جیک‌وپیک کس وکارت تو چنگمه. زیاد اذیت نکن بوتی جان، وگرنه پته‌ی اول و آخرت را می‌ریزم رو دایره. رماتیسم ننه‌ت چطوره؟ بدبخت اون قدر دلاکی کرد تو حمام‌درختی... به این و اون گیر نده بوتی جان، به ننه‌ی افلیجت برس. به داوود قسم صواب داره.»

خوشبخت ابله، بیا این پرده را کنار بزن. من تازه به درک بهشت رسیده بودم زنک! حوری و پری که فقط نباید به کار عشوه و رقص و لوندی باشد. حوری و پری اینجاست پتیاره! بیا با من یکی شو مزدور عوضی! اگر برای یاری بهانه ردیف می‌کردی چه می‌شد، هان؟! تو که استادتمام بهانه تراشیدنی. مثلاً می‌گفتی اگر پرده

نصب کنیم بوی گند زایشگاه نمی رود و جان به لب می شویم. بوتی که از این وضع فاجعه و بوی تعفن و هوای مرده خبر ندارد. خس خس سینه به جان تو و بقیه می افتد نه آن بوتی عوضی. فن هم که درست کار نمی کند. بوتی هم که آن قدر سرش شلوغ اورژانس و تصادفی و چاقوخورده و دست کاری آمار است که وقت ندارد به اینجا سرکشی کند. لعنت به یاری که یک بار هم نشد به این بوتی بی شعور نه بگوید. فقط بلد است هارت و پورت کند و دادوهور راه بیندازد، ولی آخرش مثل یک احمق تمام عیار تسلیم است. باید حساب این خوشبخت را هم برسم. یک دفعه به ونوس می گفت نمی داند این هپاتیت لعنتی را شوهر اولی به جانش ریخته یا دومی. حتا رفقای کلیسا از چندوچون زندگی اش بی خبرند: «کسی نمی پرسه چه کاره ای، ننه بابات کی ان. فقط صلیب می کشن و دعا می کنن. آدم از خاک سرد، کنده می شه آباجی. کاش یه دفعه با من می آمدی. نمی دانی چه حس خوشی داره. قربانش برم مجسمه ی مسیح را اون قدر قشنگ ساختن، انگاری خود خودش رو صلیب. هر وقت می بینمش اشکم در می آد. البت من حرم امام رضا را هم خیلی دوس دارم، قربانش برم تا دلت بخواد آینه داره. اون قدر خودت را می بینی سرگیجه می آد برات. دلم می ره برای نقاره خوان ها. شفا نگرفتم از امام رضا، امیدوارم روح القدس شفا بده.» از ونوس چه خواهشی می کرد که مسیحی شدنش را به کسی لو ندهد: «ونوس خانم، مبادا یه دفعه از دهننت دربره. بوتی برای خودشیرینی بره به حراست خبر بده تمامه. اون ها هم که منتظرن یه گردنی گیرشان بیاد از طناب آویزان کنن. به غیر از خودت، هیچ کس تو بیمارستان از این جریان خبر نداره. تو مٹ خواهرمی. اندازه ی تخم چشمام بهت اعتماد دارم. از اعدام مٹ سگ می ترسم آباجی. هر شب خواب می بینم می خوان دارم بززن، اونی هم که چهارپایه از زیر پام می کشه

سروشکلش معلوم نیست ولی انگاری زنه، روبنده داره بی شرف! نکنه خانم‌بوتی باشه؟ بدانم کیه سگ‌کشش می‌کنم.»

چه سگ‌کش سگ‌کشی راه انداخته این خوشبخت بی‌خاصیت. باید حقش را کف دستش بگذارم تا از شر خودش و مرضش یکجا خلاص شود.

خوشبخت ابله! بیا و این پرده را کنار بزن، جرش بده. برای یک بار هم که شده به حرف این سگ سیاه نر گوش بده. کم زیبا نیستی. من آن چشم شهلا و وحشی‌ات را می‌پرستم. گاهی بیا، مهتاب شب بیا.

باید یک روز خوشبخت را از چنگ زندگی چرکش بیرون بکشم. حتم دارم کسی هم دنبالش نمی‌آید. خوشبخت ابله! کسی برایت یقه جر نمی‌دهد، باور کن برای احدی مهم نیستی تو. نه برای پسر که فقط دنبال این است پول‌وپله‌ای جمع کند و زن بگیرد، نه برای خواهر و مادرت. خواهرت که دلش می‌خواهد سر به تنت نباشد. هنوز کفری است که مرضت را به جانش ریخته‌ای.

امشب اینجا چه سوت و کور است. نه از جیغ شهوت‌انگیز زن‌ها خبری هست و نه گریه‌های بی‌تمام توله‌ها. چه ماه قشنگی. بزرگ و روشن. چه عطری! اوووومممممم... عطر تن ونوس... هووووم...

همین جا لم بدهم. مرا می‌شنوی ونوس؟ امشب باید با من یکی شوی...

به گوش مهران که می‌رسد زنش گم شده، خودش را می‌رساند و قشقرق راه می‌اندازد.

«کو؟ زن من کو؟ چه بلایی سرش آوردین ناکسا؟ یا لا جواب بدین...» اول اتاق معاینه را می‌گردد، بعد لیبر و زایمان، دست‌شویی و انباری و... جوری به سوراخ‌سنبله‌ها سرک می‌کشد که انگار ونوس خودش را این گوشه‌کنارها گلوله کرده. خوشبخت و یاری هم پایه‌پاش می‌دوند. خورورم‌خورم گلوی یاری تا من می‌رسد. معلوم است عصبی شده که به خارش افتاده. مهران دوباره به اتاق زایمان برمی‌گردد. دارد به سمت پنجره می‌آید. لابد ونوس را بو کشیده لامصب. زیر لبه‌ی پنجره پنهان می‌شوم. صدای نفس‌هاش را می‌شنوم. حتی می‌شود شمردش. نفسم را حبس می‌کنم. دارد دقیق حیاط‌خلوت را نگاه می‌کند. هوا را بو می‌کشد. شاید هم شبدر و شقایق و بابونه حواسش را برده. برو... برو... خواهش می‌کنم برو... بیشتر از این نمی‌تونم نفسم را حبس کنم. دارم خفه می‌شوم. آهههههه... رفت. چه خوب شد که رفت.

شیشکی حواله‌اش می‌کنم. حقش است مردک. باید تا ابد میل همخوابگی با ونوسش را به گور ببرد. می‌دانم دوباره برمی‌گردد. ونوس را بو می‌کشد. رفتنش برای رد گم کردن است. شاید برود و با ایل و تبارش برگردد. تا آمدنش همین جا می‌مانم. میدان را خالی نمی‌کنم. اگر هم بخت یارم باشد و در زایشگاه باز بماند، می‌روم سروقت جفت‌ها... آخ که چقدر گرسنه‌ام. فکرش را نمی‌کردم تا این حد از این مردک بترسم. ترس هرچه را لمباند‌ام پودر کرده. کاش در باز بماند، برای یک بار هم که شده خوشبخت ابله حواس‌پرتی کند و در را باز بگذارد. آنوقت بیروم و جفت‌ها را به دندان بکشم و... وگرنه باید از خرابه‌های دوروبر حیاط‌خلوت با ترس

و مکافات رد شوم. اگرچه نگهبان‌ها همیشه یا توی چرت‌اند یا سر پستشان نیستند و خماری و ولوند زیر درخت‌ها. بارها از بغلشان رد شده‌ام. یا خبر نشده‌اند یا حالش را نداشته‌اند که توپ و تشر و چخی بزنند. ولی همیشه یکی پیدا می‌شود که غافل‌گیرم کند. آن وقت اگر بخت یار شود، خودم را به کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌رسانم و سطل زباله‌ها را زیرورو می‌کنم.

آن روز هرچه برای مردک با آن پیژامه‌ی طوسی و ژاکت آویزان، دندان نشان دادم و چشم چپ‌وچول کردم به روی خودش نیاورد. فکر کردم چون کله‌اش توی سطل است مرا ندیده. اما کله که کشید و به من چخ کرد جری شدم. دیوث، هرچه به دردبخور و خوردنی را بیرون کشیده بود. پریدم و گاز گسی از ساقش گرفتم. چه دادو هواری راه انداخته بود مردک. بالاخره از نگهبان‌ها بخاری بلند شد و کشاندنش اورژانس... یا در کبابی‌ها کمین بنشینم و... وای بو مستم می‌کند. من مثل گریه‌های احمق و سگ‌های ولگرد نیستم که روی سبزه‌ها بنشینم و به آدم‌ها که روی تخت‌ها درحال لمباندن کباب هستند با التماس نگاه کنم و منتظر شوم پس‌مانده‌شان را جلوم پرت کنند. می‌پریم و کباب‌های منقلی را که مردک مردنی و سیاه، زیر سایه‌بان برگ مو درحال باد زدنشان است، به طرفه‌العینی می‌قایم و در گوشه‌ای دنج به دندان می‌کشم. این طرف‌ها تا دلت بخواهد باغ و باغچه است. اصلاً می‌توانم بروم همین پارک روبه‌روی بیمارستان. روزهاست که خلوت است و جز زاغ و کلاغ کسی آنجا نمی‌پرد. اول یک شکم سیر کباب قفقازی به دندان بکشم، بعد سوار تاب بشوم و تاب‌تاب عباسی... تاب‌تاب عباسی... دلم می‌خواهد تا ابد تاب بخورم و همه‌چیز دور کله‌ام بچرخد و بچرخد.

اما پیش از آنکه مهران دست از پادرازتر بیرون برود، یاری چشمکی زده او را کنج اتاق، بغل تخت زایمان می‌کشاند: «ببین براگم، به داوود قسم منم از ونوس خبر ندارم. ولی حدس می‌زنم خودش را از ترس اعتباربخشی گم‌وگور کرده. آخه قراره چند روز دیگه از وزارتخانه بیان و باید آماده باشیم. الان چند وقته من و همکارها پوستمان کنده شده از بس جزوه‌ی شیر مادر و پرهی اکلامسی و اورژانس مامایی دوره کردیم. از تو چه پنهان مهران‌خان، یه دفعه ندیدم نگاهی به پوسترهای هندوآش و هندراپ و کوفت و زهرمار بندازه یا ببینه نُه اقدام کلیدی ایمنی چه کوفتیه. شرط می‌بندم تا حالا near miss به گوشش نخورده. بهش گفته بودم اگر بازرسا تو شیفقت آمدن، کلید خانه‌باغ دربند را می‌دم برو با مرغ‌عشقم خوش بگذران. دیگه نمی‌دانم چرا خودش را گم‌وگور کرده؟»

کاش دستم به مرغ‌عشق یاری می‌رسید...

«البت خودش نیست خداهش هست، هیچ‌وقت ندیدم برای زائوها کم بذاره. به سلطان قسم، وقت بوده دکتر تشخیص به‌موقع نداده، پریده وسط و جان مریض را نجات داده. یه دفعه‌اش را برام تعریف کرد قشنگ یادمانده. یه زنه را پزشک اورژانس با تشخیص پیلونفریت یعنی عفونت کلیه می‌فرسته زایشگاه که بستری‌ش کنن. ونوس می‌بینه شوهرش ویلچر را رو دو پایه‌ش تو هوا نگه داشته، به شوهره می‌گه چهار چرخ ویلچر را بذار زمین. شوهره می‌گه آخه اگه بذارمش زنم غش می‌کنه سیاهی چشمش می‌ره. ونوس می‌بینه راس می‌گه. می‌گفت باران مَث چه از آسمان می‌بارید. شک می‌کنه که مریض خون‌ریزی داخلی داشته باشه و به حاملگی خارج‌رحمی شک می‌کنه ولی سونوگرافی‌ش را که می‌بینه، حاملگی داخل‌رحمی گزارش شده. به دکتر آذری زنگ می‌زنه و وضع مریض را می‌گه. دکتر

اولش نمی‌خواد بیاد مریض را معاینه کنه. می‌گه پزشک اورژانس که مریض را معاینه کرده، یعنی تو از او باسوادتری. ونوس اون قدر اصرار می‌کنه که دکتر آذری ناچار می‌شه بیاد. مریض را می‌بره اتاق عمل، می‌بینه تشخیص ونوس درست بوده. کاسه کاسه خون از تو شکم زن می‌ریزن بیرون. دکتر آذری که هیچ وقت به تعریف و تشکری ازش برنمی‌آد زنگ زد به من گفت به بوتی بگو برای ونوس یه تشویقی بزنه. گفتم خودت بگو. گفت تو رئیس زایشگاهی چرا من بگم. به بوتی گفتم پشت گوش انداخت. این بوتی چشم دیدن ما را نداره. آخه مدرکش را از دورغوزآباد گرفته. از تو چه پنهان، ننه شه م دلاک بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم اون دختر زردنبو که پستاناش تازه جوانه زده بود و کیسه مان می‌کشید یه وقت بشه رئیس. من زیاد محل نمی‌دم به عقده‌ای بازباش. از من می‌ترسه که پرونده‌ی خودش و ننه‌ش را رو کنم و دیگه احدی ازش حساب نبره. ولی به داوود قسم، زن درستی نیست. ونوس بهت نگفته؟»

مهران پابه پا می‌کند و بعد روی چهارپایه‌ی کنار تخت زایمان می‌نشیند و کله‌اش را به نه بالا می‌دهد. اگر می‌دانست ونوسش الان کجاست، یک دقیقه هم زرزرهای یاری را تاب نمی‌آورد... مرتیکه‌ی الدنگ خیال برت داشته اینجا می‌مانم که هر بلایی سرم بیاوری! شک ندارم من بیشتر از این مردک گیج دوستش دارم، وگرنه چرا ونوس توی همین اتاق، با فراز که گپ می‌زند گاهی هم از مهران بد می‌گوید.

«البت براگم! پرونده‌نویسی ونوس افتضاحه. بیمه هم بد گیر می‌ده. یه خط خوردگی باشه پرت می‌شه. هرچی هم بهش می‌گم بی‌فایده‌س. همه‌ش سرش

تو موبایل کوفتی شه و تندتند نمی دانم چه تایپ می کنه. ولی تا دلت بخواد حواسش به مریضه.»

ونوس، ونوس مهربان. ونوس من...

«ولی نگران ونوس نباش. اعتباربخشی تمام بشه از مخفیگاش درمی آد براگم. به سلطان قسم، منم باید خودم را گم وگور کنم تا این فیک وفاکها تمام بشه. یه دوحین آدم از وزارتخانه می ریزن اینجا. هم مأموریت می گیرن، هم نان برنجی و کاک و روغن کرمانشاهی می برن. حرف مفتم که خرج نداره. ما هم مجبوریم جلوشان پراتیکی کار کنیم. مثلاً می گن مریض که می آد، برین جلو خودتان را معرفی کنین و اسمش را پرسین و بگین چه کاره این. آخه عزیزمرده‌ها، ما اگه به این دهاتی‌ها این قدر رو بدیم که به داوود قسم ما را می خورن.» بعد نخودی می خندد.

چه خودش را لوس می کند این یاری نجسب. اگر دستم بهش برسد غده‌های شیری‌اش را توی چنگ می گیرم و مالش می دهم تا دلش غش برود...

این گربه‌ی لوس و ملوس اینجا چه می کند. روی این دیوار؟ الان است که بپرد این ور. نکند او هم مثل من توی گوری لم داده بوده و زن و مرد خاطرخواه را دید می زده. لابد مردک او را دیده و دویده دنبالش. باید چشم‌غره‌ای بهش بروم که جرئت نکند بپرد این ور دیوار. این حیاط خلوت ملک من است. اجازه نمی دهم هر بی سرو پاییی اینجا بپلکد و بخواهد سر از کاروبار من دریاورد. دید! مرا دید. باید بپرسمش تا دربرود. هه‌هه‌هه. دررفت. یاری هم‌چنان درحال وراجی است.

«فقط زر مفت می‌زنن. تو بگی سیر من می‌گم سنان. تو وزراتخانه مفت می‌خورن و دستورالعمل جدید پس می‌دن. هر دفعه هم پرونده‌ها را کلفت‌تر می‌کنن، براگم. یه دفعه برگه‌ی پارتوگراف، یه دفعه اسمارت، ترومبوآمبولی. به داوود قسم زیادی دل‌قشنگن. از درودیوار موش می‌باره. هر روز خوشبخت گل‌به‌سر را می‌فرستم عقب چسب موش. ده ساله کلنگ بیمارستان جدید را زدن، گمانم گل بوده چقیده توش.»

اصلاً دل خوشی از این موش‌های نکبت ندارم. اون قدر تیزند که نمی‌شود رویشان چنگ بیندازم و یک لقمه‌شان کنم. توی فاضلاب عقب آن‌وگه می‌دوند و به سروگوش هم چنگ می‌اندازند، آن وقت خودشان را موش باغ جا می‌زنند. خوشبخت ابله، از چسب موش ره‌اشان می‌کند و ولشان می‌دهد که لابد دوباره برگردند و توی تله‌اش بیفتند. شاید هم برای خودشیرینی بیشتر پیش یاری و بوتی و بقیه باشد؛ چون هر بار که موشی به تله‌اش می‌افتد، آن را مثل یک برگ برنده به همه نشان می‌دهد و شجاعتش را به رخ بقیه می‌کشد. دیده‌ام با چه شیطنتی به پرسنل می‌گوید که شب‌ها وقتی می‌خوانند پاچه‌ی شلوارشان را ببندند که موش فرصت نداشته باشد بالا برود. یکی‌شان را دیروز دیدم لابه‌لای شبدرها. پریدم که بگیرم و یک لقمه‌اش کنم دررفت. بعد هم پرید روی دیوار و دست به شکمش گرفت و قاه‌قاه خندید. خواستم بپریم روی دیوار و به زیرش بکشم، پرید آن‌ور. لابد می‌رود روی گورها و توی گورهای خالی می‌پلکد. شاید هم سر از گور خالی و مشترک آن زوج دربیآورد و خرده‌نان‌های ریخته از لقمه‌ی زنک را سیر بچود.

«به داوود قسم، عمر من و پرسنلم به بیمارستان جدید قد نمی‌ده براگم. بگو اگه راست می‌گین اعتبارسنجی و این حرفای مفت را بریزین دور، بیاین این کلنگ

شکسته‌ی توکل مانده را دربیارین. اینجا نه تهویه‌ش معلومه نه هیچی. دروبانش هم که همیشه چارطاقه و موش و سگ و گربه می‌زنن می‌رقصن. امیدوارم لااقل افزایش و فوق‌العاده‌ی خاص پامان را بگیره.»

بعد سرش را به این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند و دست مهران را به سمت سینه‌اش می‌برد. مهران بی‌هیچ عکس‌العملی فقط نگاه می‌کند.

«بین براگم از بس حرص خوردم پر شده غده. دکتر گفته اگه زیاد حرص بخورم، به سلطان قسم می‌شه سرطان. می‌دانی از کی این غده‌ها سبز شده، براگم؟ ونوس برات تعریف نکرده؟ چه شده زل زدی به حیاط خلوت براگم، چیزی دیدی؟ ونوس هم یه مدت گیر داده بود که بعضی وقتا یه سگ سیاه از این پنجره ما را می‌پاد. چند دفعه خوشبخت و خدمه را فرستادم دید بزمن، خبری نبود. فکر کنم یه نمه دوقطبی باشه زنت. بعدش غش‌غش می‌خندید و می‌گفت سربه‌سرتان گذاشتم، سگ کجا بوده...»

پس کار تو بود ونوس؟ باورم نمی‌شود. نکند دادن آن خوراک‌ها هم تله بود. یعنی آن لحظه که سروگوشم را نوازش می‌کردی نقشه‌ی به دام افتادنم را توی ذهنت ردیف می‌کردی. مگر نمی‌گویند چشم دروغ نمی‌گوید. وای بر تو ونوس! وای بر تو! ونوسک ابله، خیال کردی من روبه‌روی پنجره منتظر می‌نشینم تا خوشبخت و خدمه پیدام کنند و... باید درد و لذت را بچشانمت و مزه‌خورت کنم که هوس راندنم را نکنی.

«بهتر که این روزا ونوس نیست، براگم. منم دیگه بریدم. کاش مٹ ونوس خودم را گم وگور می کردم. خسته شدم به خدا. یه سر مٹ سگ کون سوخته این ور بدو اون ور بدو. باید ول می کردم می رفتم دربند. مرغ عشقم هم می بردم تا هی از ای شان به او شانه م پیره. چپ و راست نوکش را می ذاره رو لبم و می بوستم. پسر م زنگ زد گفت خواب دیدم رویه سن وایسادی دست تکان می دی می خندی، مردم هم از پایین هی برات کف می زنن. گفتم خیره روله. دلم روشنه تو اعتبارسنجی، روسفید می شیم.»

یاد خوابم می افتم. لاشه ی سگ سیاهی ته رودخانه. آن ورتر سگ های فامیل، پوزه توی آب می زدند و با ولع می نوشیدند و سیر نمی شدند. من آن لاشه ی مرده ی ته رودخانه بودم یا سگ سیاهی که هی توی آب پوزه می زد و سیر نمی شد؟

مهران مات و منگ با سبیل های نامیزان و مردمک های تابه تا، به یاری زل زده. جان می دهد بپریم و خایه هاش را توی چنگم بگیریم و بخندم. خنده ی سگی خوب است. خندیدن به مهران و خایه هاش، به ونوس گم شده، به یاری و غده های خون چکان، به خوشبخت وقتی با حماقتش همخوابه می شوم، به کلنگ درگل گیر کرده، به ران های آویزان و به شاشیدن نوزادی که با آلت فندقی اش خوشبخت و ونوس را نشانه می گیرد، به تهویه ای که هیچ وقت کار نمی کند و بوی شاش و گوه و خون.

اوایل فکر می کردم این زنک شیفته ی مرغ عشق، توله اش را فرستاده دام پزشکی بخواند تا به امثال ما خدمت کند. ولی آن روز که داشت پز پسرش را می داد شنیدم که گفت پارسا پایان نامه اش را روی یک چیز مهم برداشته، اینکه دارد روی

سلول‌های مغز ما کار می‌کند تا ثابت کند توانِ درمانِ سرطان را دارد. تف به تو و توله‌ات زنک هرزه. من سگ‌پدر را بگو خیال برم داشته بود طوری ادبش کرده‌ای که به حیوانات خدمت کند. یعنی قرار است چند سگ را نفله کند و سلول مغزش را زیر میکروسکوپ ببیند! به همین خیال باش که دست گوهی توله‌ات به سلول‌های مخ من و هم‌جنسانم برسد.

چه روبه‌روی مهران به دیوار سبز سرد تکیه داده. «براکم، نان پارسا از تو دل‌وروده و ماتحت سگ و اسب و یابو درمی‌آد، نان ما هم از این دو انگشت. هه‌هه‌هه... به اینا می‌گن انگشت طلائی. یه جفت چشم تیز دارن، وقتی می‌رن تو واژن می‌شه همه‌چیز را پیشگویی کنیم. اینکه آرک تنگه، لگن مناسبه، سر آنگازه شده یا نه...»

یعنی این مهران نرینه سر از حرف‌های یاری درآورده که سرش را تکان می‌دهد و پوزخند می‌زند؟ شاید او هم مثل من گیج می‌زند و نقشه‌ای توی آن کله‌ی پوکش است و مترصد فرصتی است که عملی‌اش کند.

یاری خودش را به مهران نزدیک می‌کند. الان است یک ماچ گنده از لپ سیاه و چرمی‌اش بگیرد. مهران خودش را عقب می‌کشد. عجب این زنک... چه نخودی هم می‌خندد.

«البت براگم، ونوس هی برای خودش دشمن ردیف می‌کرد. به داوود قسم، به سلطان قسم، من هی بهش گفتم این قدر به این و اون گیر نده، برات شر می‌شه. گیر داد به آشپز عملی که غذات کیفیت نداره و آب‌زیپو از این بهتره و... به رئیس

شبکه هم زنگ زد. اونم گفت خودم می دانم، ولی قرارداد داره. نمی شه جوایش کنم. الان چن وقته از خانه غذا می آریم.»

البته عملی بودن این زنگ عین صواب است برای من. اغلب به جای سگ دو زدن توی شهر و کمین نشستن در کبابی های روبه روی بیمارستان، وقتی او وسط دیگ و اجاق و دود و آتش، عرق کرده و بی حال با چشم های خمار، تنش را می خاراند و مشغول عملش است، خرامان می روم توی آشپزخانه و گوشت های لخم را به دندان می کشم و همان جا شکمم را سیر می کنم. می دانم زنگ حال دک کردنم را ندارد. حتی گاهی به من زل می زند و می خندد و مف مف می کند. اوایل منتظر بودم سنگ و سیخ و کفگیر ملاقه را بکوبد توی پک وپوزه ام، ولی بعد بو بردم توی آن حال، آشپزخانه اش را آب ببرد خودش هم برده. یاری انگشتش را توی گوش راستش فرو می کند: «ووی دوباره وزوزش شروع شد... یا سلطان!»

انگشتش را از گوش بیرون می کشد و زل می زند به زردی نوک انگشتش و بعد می مالش به روپوش سبزش.

«حیف تو آقامهران، به چشم برادری خوش قدوبالا، متین، کم حرف. نمی دانم بگم... نگم... ولی می گم. حفته بدانی براگم. راستش... یا سلطان خودت بیخش... راستش ونوس یه سر کله ش تو گوشی بود. تو لیبر چت می کرد، تو معاینه چت می کرد، نمی دانم چه جور بود که حواسش از مریضا هم پرت نمی شد. هوش و حواسش صد جا کار می کرد. ولی وقتی چت می کرد حالش بهتر بود و بهترم کار می کرد. یک دو دفعه هم خواستم ته و توش را در بیارم ببینم با کی چت می کنه، ترسیدم بگه به تو گوه خوردن نیامده. البت تا پارو دمش نذاری آرامه، ولی او روی سگش... وی وی! امان از او روی سگش... خوب کنار آمدی باهاش، براگم.»

تف به روحت زن که همهی گه خلقی تان را به من نسبت می دهید.

«البت به من چه، براگم! مگه مفتشم. من تو وزوز گوش و غده‌های پستان خودم ماندم. به سلطان نمی خواستم بگم، ولی دیدم دلت پاکه و آمدی دنبال ونوست، دلم نیامد.»

پک و پوز پیاده می کند این یاری. روی سنگ سرد و راجی کنی زنک!

«ولی همه چیز ربط به اعصاب داره، براگم! آدم از هرچی بترسه، سرش می آد. ونوس هم ترسیده. اصلاً به نظرم همه چیز مشکوکه. آمدن تو، غیب شدن ونوس...»

نمی دانم چطور مخ مهران هنگ نمی کند، بپرد و جرش بدهد. توی کله‌ی این نرینه چه خبر است؟ یک لحظه فکر نمی کند سربه نیست شدن ونوس زیر سر این زنک و راج شلخته باشد؟ شاید هم رفت و برگشتش به زایشگاه و شنیدن حرفای‌های یاری برای کشف همین است.

چه صدای خررم خررمی! «بنخشید ته گلوم می خاره.»

زل می زند توی چشم مهران: «براگم، منم می خواستم درخواست بازنشستگی بدم برم گم بشم، ولی پشیمان شدم. هه‌هه‌هه... چون تازه نامه زدیم برای فوق‌العاده‌ی ویژه. اگه این فوق‌العاده‌ی ویژه بهمان تعلق بگیره، نمی گم زندگی مان از ای روبه او رو می شه، ولی خب بی تأثیر نیست. هر دفعه می گن امر و زفر داردیف می شه، ولی هنوز که هنوز خبری نیست. یه چیزی بگم مهران جان خنده‌ت بگیره، اون روز خواب اسحاق جهانگیری را دیدم. هی نگای دماغش می کردم و می گفتم ووی چنی کوچیک شده. آمد تو باغ گشتی زد، وقتی رفت تازه یادم افتاد از فوق‌العاده‌ی ویژه حرفی نزد!»

چه حراف است این زن. چطور مهران حوصله می‌کند به اراجیفش گوش بدهد. چه مرموز است این مرد. اصلاً نمی‌شود فهمید توی کله‌اش چه خبر است. چرا بی‌طاقت نمی‌شود به یاری بپرد. یک لحظه فکر نمی‌کند ممکن است ناپدید شدن ونوسش به این زن ربطی داشته باشد؟ شاید هم برای کشف همین مانده.

من هم هنوز سر از رازورمز ونوس درنیآورده‌ام. به او که فکر می‌کنم طوفانی توی کله‌ی سگی‌ام راه می‌افتد. ونوس مخزن اسرار است. هیچ‌کس راز گم‌شده‌ها را نمی‌داند که باید عقبشان توی حیاط‌خلوت‌های پرت گشت. هیچکس، جز سگ‌های سیاه!

باید می‌پریدم آن سو و خرخره‌ی این ماچه‌ی حراف را می‌جویدم. ورورور ورور. کاش می‌شد بی‌خیالی طی کنم و با رؤیاهای سگی‌ام وربروم. ولی این کرم اجازه نمی‌دهد. در تنم می‌لولد و وادارم می‌کند به زاغ‌سیاه چوب زدن. همین حس که به گپ و گفتشان مسلطم به من قدرتی به‌اندازه‌ی یک خر دیوٹ می‌دهد.

«می‌خواستم با سی سال بازنشست بشم، ولی تا فوق‌العاده‌ی ویژه‌م را نگیرم

نمی‌رم.»

حالا دوباره صدای خرررم‌خررم گلویش بلند شد.

مهران ماتحتش را روی چهارپایه جابه‌جا می‌کند و با گوشی‌اش ورمی‌رود. دارد به کی پیام می‌دهد؟ مشکوک می‌زند این نرینه. نکند خرخر و نفس‌های مرا زیر پنجره شنیده، منتظر فرصت است. شاید ونوس را بو کشیده، یا انگیزه ندارد برای برگشت به خانه‌ای که ونوس تویش نفس نمی‌کشد. شاید هم می‌خواهد با یاری لاس بزند و با غده‌های شیری‌اش وربرود یا از توی حرف‌هاش سرنخی پیدا کند.

از این درزهای پرده سخت است رصد کردن. چه خوش بود بی‌پردگی. لعنت به این مترون. لعنت به یاری که تسلیم شد و سپرد که خوشبخت بی‌قواره، پرده‌ی مزاحم را وصل کند.

ای مادر، مادر نمی‌دانم چه مدت گذشته. خواب بودم یا توی بیداری خواب می‌دیدم؟ اصلاً من از کی اینجایم؟ رفته و برگشته‌ام؟ چرا یادم نمی‌آید؟ گاهی جرقه‌ای ذهنم را روشن می‌کند. من تنها نبودم. کجا رفتند هم‌سفرهام؟ موج‌درموج بود و مه‌آلود. تن به موج‌ها می‌سپردیم و واق‌واق نشئه‌طورمان تا خورشید پس ابرها می‌رسید. با دست به مه مشت می‌زدیم که برود تا دریا را ببینیم. کف سفید بالا می‌آمد و ماه می‌لغزید روی موج‌ها و ما بازی می‌کردیم و می‌خندیدیم. یک بار روی تپه نشستیم بودم و به قعر دره چشم دوخته بودم. رودخانه‌ی باریک و سفیدی که می‌رقصید و می‌رفت. عاشق این مادینه‌ی سفید شدم. خواستم از آن بالا خودم را توی بغلش بیندازم، سگی از هم‌سفرها دمم را گرفت و کشید آن‌ور. بعد از آن سر از گورستان درآوردم. چطور؟ یادم نمی‌آید. هم‌سفرها کجا رفتند؟ از یاری خبری

نیست. خوشبخت کی آمد؟ نشسته روی صندلی چرخان و مهران دارد می چرخاندش.

خوشبخت می گوید: «نمی دانم چرا همه ش حس می کنم یکی قایم شده داره اینجا را دید می زنه مهران خان.»

چه پستان های درشتی. الان است روپوش خاکستری اش را جر بدهد و دکمه ها بیرون ببرد. دست می برد و نوک پستان چپش را می خاراند.

مهران زل می زند به پنجره. دارد می آید به سمت من. مبادا راه بیفتند و بیاید اینجا؟ به محضی که بیاید پا می گذارم به فرار.

خوشبخت صلیبش را از گردنش بالا می آورد و می بوسد، بعد مهران را صدا می زند: «مهران خان بیا.» مهران سیبلش را می جود و لبخندی می زند. بعد به سمت صندلی می رود و دوباره آن را می چرخاند. خوشبخت غش غش می خندد و زیر لب می خواند: «ووی ووی، سرم گیج رفت.»

مهران صندلی را رها می کند. نفس عمیقی بیرون می دهد و به دیوار تکیه می زند. شاید حس کرده ونوس و فراز روی این صندلی چرخان...

دارد دکمه های روپوشش را باز می کند زنک: «چه گرم شده هوا، مگه نه مهران خان؟ خدا رحم کنه به تابستان.»

چه زلی زده توی چشم‌های مهران، اما نمی‌داند که از این مردک آبی گرم نمی‌شود. وای! نمی‌دانم چرا توی سوراخ بینی و پوزه‌ام دچار خارش شده. نباید صدایی از من دربیاید. هیچ‌ووو...

تا خبر نشده‌اند باید خودم را توی این علف‌ها پنهان کنم. اگر پیدایم کنند تمام کاسه‌کوزه‌های شکسته و نشکسته را از من طلب می‌کنند.

«یا روح‌القدس! باز صدا آمد. شنیدی؟ صدا از اونجا بود.»

چشم حرامی‌شان را چرخاندند توی حیاط. نمی‌توانند مرا لای علف‌ها ببینند.

«کسی نیست مهران‌خان. ولی از تو چه پنهان، عجیب‌غریبان زیاد پیش می‌آد اینجا. یه دفعه رفتم اتاق استراحت را نظافت کنم، دیدم ونوس داره میوه می‌خوره، آمدم تو راهرو دیدم پشت استیشن پرونده می‌نویسه. گفتم هی رروووو! یا روح‌القدس! گمانم همزاد داره. شایدم جن بوده، ونوس را می‌برن برای زن‌های پایه‌ماه‌شان. بو بردن پنجه‌طلاس خو.»

جن و همزاد؟ نکند وحشی‌اند و به من حمله کنند؟

«هفت سالم بود. عروسی پسر همسایه بود. به نهم گفتم برم؟ گفت برو زود بیا. غوغا بود. زن و مرد سرچوپی گرفته بودن می‌رقصیدن تو حیاط. بابای داماد راهم نداد. با گریه‌زاری آمدم خانه نشستم لب حوض، همی جور زل زدم به آب‌جی که خودم باشم، بابای داماد را دیدم داره گوسفند سر می‌بره و یه جفت بچه‌کوتوله‌ی کون‌لخت که گیسشان رو زمین کشیده می‌شد رو سرش و ایسادن و هی می‌گن بش ما، بش ما گوشت بده. عروسی‌تان عروسی‌تان عزا می‌شه، گوشت بده، گوشت بده. نیم ساعت نشد شین‌وشیون بلند شد. عروس داماد تو تصادف... من نفرین

نکردم‌ها! نفرین دو سر داره. یا مسیح! خانم رحمانی هم وقتی خبر شد هپاتیت دارم چپ و راست امضا جمع می‌کرد جوابم کنن. بینوا می‌ترسید از من هپاتیت بگیره. آخه بگو چه جور می‌خونم می‌خواست با خونت قاتی بشه هپاتیت بگیره. خدا جای حق نشسته. سرطان گرفت ولی از این درد نمرد. وقتی سوار ماشین شوهرش داشته می‌رفته شیمی‌درمانی، گفتن در ماشین بسته نبوده پرت شده پایین. روح القدس بهتر می‌دانه البت، شاید هم خودش خواسته بیشتر از این درد نکشه.»

تف به سق سیاهت زنک! حواسم باشد دچار نفرین‌های ریز و درشت نشوم.

«اول‌ها که دکتر آذری آمده بود، هی هندوانه می‌ذاشت زیر بغل یاری که تو، اله‌وبله و خیلی حالیه و سواد داری. می‌خواست از تجربه‌ی سی‌ساله‌ی یاری به نفع خودش استفاده کنه. گفته بود بیا تو مطبم کار کن. می‌خواست ازش بیگاری بکشه. اولش یاری هم خیلی لالا می‌ذاشت به لی‌لی‌ش، ولی بعد که شناختش بی‌خیالش شد. خیلی ساله من و خانم یاری، یار غاریم. با هم استخدام شدیم. البت کم خون به جیگرم نکرده، ولی روح‌القدس شاهده سنگم از سر راهم برداشته. هروقت وامی قرضی خواستم نه نگفته. خانم یاری دو دهن دو زبان هست، جنسش شیشه‌خورده داره، ولی برای خدا بگم، دیگه این‌قده جلب نیست که راپورت کسی را بده. بابا این زنت خودش چوب می‌ندازه دهن سگ. اون روز به رئیس شبکه گفت دیگه از سفره‌ی کوچیک هم چیزی نمانده، شده یه لقمه که مث سگ سقش بزینیم. رئیس شبکه یه دفعه‌ای گفت بحث داره سیاسی می‌شه. زد در کون خودش رفت. گفتم همین روزاس که از حراست بخوانش و آب بکنن زیرش.»

«مهران خان بی‌زحمت یه کمکی برسان. الان توله‌ش می‌افته تو خشتکش.»

چه شد؟ چه شده؟ این زن که خوشبخت دارد خرکشش می‌کند ببردش روی تخت، به نظر همان زنکی است که توی گور پریده بود و مردک روی شکم گنده‌اش، کله گذاشته بود. زن جیغ می‌زند و فحش می‌دهد: «آیییی بییی دارم می‌میرم قحبه به دادم برس! جنده‌ی مادرسگ ولدزنا به دادم برس...»

«مهران‌خان، بجنب ست زایمان را بیار...»

مهران به سمت کمد بغل تخت رفته، بی‌هدف طبقاتش را می‌گردد.

«برو بالا، برو رو تخت. چرا این جور می‌کنی؟ الان محت درمی‌آد. اول ماتحتت را بذار رو تخت بعد خودت را بکش بالا.»

مهران بسته‌ی بزرگ آبی‌رنگی را برمی‌دارد و به خوشبخت نشان می‌دهد:
«اینه؟»

«ول کن، ول کن، ست نمی‌خواد بیاری، بیا کمک کن ای عفریت را ببریم رو تخت.»

مهران بسته را توی کمد رها می‌کند، تروفرز می‌پرد و زیر بغل زنک را می‌گیرد.

«آه! روح‌القدس نگهدارت باشه مهران‌جان... دخترجان، بذار، لنگات را بذار رو ای رکابا، بجنب، الان کله‌ش می‌زنه بیرون. حالا گان را از تو کمد دربیار، بکن تن من. معلوم نیست خانم یاری کجا غیثش زد. البت خانم بوتی عوضی زنگ زد گفت بره پیشش. نمی‌دانم چه کارش داشت. با هم به گیس و گیس‌کشی نیفتاده باشن خوبه. بوتی ننه‌دلاک، ازش هرچی بگی برمی‌آد.»

مهران با چشم‌های گرد به سروقت کمد می‌رود. گان را درمی‌آورد. دارد آن را تن خوشبخت می‌کند. چه حظی ببرد خوشبخت، از تماس انگشت‌های مهران.

زنک جیغ می‌زند و فحش می‌دهد.

«نمی‌آد مهران جان، نمی‌آد. زور بزن، بزن! زور... زور... زور بزن داره خفه می‌شه. نمی‌آد مهران خان. وایسادی من را نگاه می‌کنی؟ بیجنب! برو رو اون چهارپایه فشار بده. رو شکمش فشار بده. آها خوبه. خوبه داره کله‌ش می‌آد جلو. بسه، یواش‌تر، الان بچه‌دانش می‌زنه بیرون. خوبه... خوبه، داره می‌زنه بیرون.»

یاری رسید. سر رسید. کجا بود یاری؟

«چه خبره اینجا خوشبخت گیس بریده؟ مگه صد دفعه نگفتم پات را تو کفش ماماها نکن. چرا خبرم نکردی؟ کو؟ کو دستکش؟ مهران چرا وایسادی ماتت برده؟ یه دستکش بده به من.»

مهران بسته‌ی دستکشی را به سمت یاری دراز می‌کند، «بازش کن. بده

دستم.»

بسته را باز می‌کند و دستکش را به یاری می‌دهد.

«برو کنار خوشبخت! اگه بلایی سر این زنک بیاد هزار تا صاحب پیدا می‌کنه... یا سلطان! سرش چپیده. باید زور بزنه، زور بزن... عزیزم زور بزن تا بیچت بیاد...» زنک دوباره جیغ می‌زند و فحش می‌دهد و زور می‌زند.

«فایده نداره. از بالا یه فشار دیگه بده مهران خان.»

مهران می‌رود روی چهارپایه و نرم روی شکم زن فشار می‌دهد. زن مهران را با لگد پس می‌زند. مهران به دیوار کوبیده می‌شود.

«یا داوود کوسوار! برای چه لنگ و لَقَد می‌ندازی زنیکه! خوشبخت خودت برو
یه زور بزن رو شکمش.»

خوشبخت انگار که بخواهد از وحی خبر بیاورد نفس می‌گیرد و گردنش را بالا می‌دهد: «این جور یه فایده نداره آماجی! کلهش چپیده هلپرکه می‌خواد.»

یاری به خودش، شغلش، خوشبخت و مریض فحش می‌دهد: «هلپرکه؟
رقص و هلپرکه تو این وضع و حال؟»

«جواب می‌ده آماجی، همیشه جواب می‌ده. کلهش می‌آد پایین. چن دفعه با
ونوس امتحان کردیم.»

«یا سلطان! بیاین کمک. بیاریمش پایین.»

از تخت پایینش می‌آورند. زن ناله می‌کند و جیغ می‌زند و سکندری می‌خورد. خوشبخت یک دست زن را می‌گیرد، مهران هم دست دیگرش. حالا خوشبخت، یاری و مهران همه دست در دست... زنک همچنان بدو بیراه می‌گوید. خوشبخت از گوشه اش موزیک پخش می‌کند: «پپو سلی مانی... پپو سلی مانی... مالم رمانی... مالم رمانی... چوو ابرو مشکئی... چوو ابرو مشکئی... قیرم نیزانی هی... قیرم نیزانی...» بعد مقنعه‌ی طوسی بدرنگش را از سر می‌کشد، سر چوپی می‌گیرد و می‌خندد. یاری و مهران هم به رقص می‌آیند. زن فحش می‌دهد و می‌رقصد، جیغ می‌کشد و می‌رقصد. دست می‌زنند، پا می‌کوبند و می‌خوانند: «پپو سلی مانی... پپو سلی مانی... مالم رمانی... مالم رمانی...» چه دلم می‌خواهد دست به

دستشان بدهم و من هم... ونوس هم آمد. خودش است؟ از کجا پیداش شد؟ مگر من بذره‌های ونوس را دفن نکردم در غیبت ستاره‌ی سرخ؟ پس کجاست گلستانم؟ هر سو ونوسی که گلبرگش را برایم تکان می‌داد و می‌خندید... ونوس پتیاره‌ی من است. پتیاره‌ی مقدس. ونوس این حیاط خلوت را هم به عطر خودش آغشته کرده. آخ ونوس... ونوسکم...

فراز؟ یعنی فراز است؟ کی سروکله‌اش پیدا شد؟ گرفت، دست ونوس را گرفت. من هم باید بروم، پا بکوبم، دست افشانی کنم و برقصم... آمد... کله‌پا شده بچه... بند نافش از زن آویزان است...

کی شب شد؟ چه شبی! شیفته‌ی شبم و دیدن ستاره‌ام، ماچه‌ام... دودویی من! یادش به‌خیر! غرق شب می‌شدیم و با هم کل می‌انداختیم و ادعا می‌کردیم سرخ‌ترین ستاره‌ی آسمان مال اوست. از آن شب که زیر تایرها تکثیر شدی دیگر آن ستاره‌ی سرخ پرنور را ندیدم. نمی‌دانم دودویی من، شاید حق با تو بود و آن ستاره‌ی تو بود که با رفتنت رفت. دلم برایت تنگ شده، برای ستاره‌ام تنگ شده، ستاره‌ی سگی. کجاست ماچه‌ام؟ کجاست ستاره‌ام؟ کجاست ستاره‌ات؟ کجاست غول سرخ؟ کجاست ستاره‌ی سگی؟... هنوز دست می‌زنند، پا می‌کوبند، می‌خوانند و می‌رقصند... هنوز بچه از زن آویزان است...

ونوس

من ونوسم. آخرین دفعه مرا توی زایشگاه بیمارستان میم رؤیت می کنند. اینجا مرگ مشکوک حرف اول را می زند. گم شدن هم مشکوک است. من هم قرار است به زودی گم شوم.

خانم سامانی ظاهراً از آسانسور بیمارستان سقوط کرد. همیشه نگران دو کیسه‌ی بی ریخت زیر چشمش بود. پیش از عمل، کیسه‌ها خیلی کوچک بود و به چشم نمی آمد. دکتر آذری به سامانی گیر داده بود که کیسه‌ها را بردارد. ظاهراً سامانی اولش دودل بوده. نمی دانم بوتی و آذری چطور خامش کردند که یک دفعه راضی شد. بعد از جراحی، کیسه‌ها بزرگ تر شد. انگار دکتر آذری چند کیسه‌ی دیگر را زیر چشم سامانی بینوا جاسازی کرده بود. از آن روز به بعد خانم سامانی در به در این دکتر و آن دکتر بود که کیسه‌ها را علاج کند. ظاهراً آن روز هم نوبت دکتر داشته و مرخصی ساعتی گرفته بوده که برود پیش یک پزشک حاذق.

کی آسانسور را دست‌کاری کرده بود؟ برگه‌ی شکایت از بوتی را همه امضا زدیم، ولی متنش را خانم سامانی نوشت. نامه‌ی شکایت از آشپز را من نوشتم. کباب‌هایش بوی سگ مرده می‌داد. آن‌قدر بهش گیر دادم که بالاخره مقرر آمد که تقصیر او نیست و قطعی برق زیاد است. گوشت‌ها آب می‌شود و بو می‌گیرد و او دوباره آن‌ها را فریز می‌کند. وقتی به زنی که‌ی آشپز تکه‌شیشه را نشان دادم غش غش خندید: «این که یه تیکه از مخلوط‌کنه. چه جوری سر از غذای تو درآورده؟» گفتم: «ممکن بود من رو به کشتن بدی.» دوباره غش غش خندید: «خب شوهرت رو تور می‌کردم. برای بچه‌تم مادری می‌کردم.»

خوشبخت اعلامیه‌ی ختم سامانی را کوباند به در زایشگاه: «پناه بر تو یا روح‌القدس. تو آسانسور به سامانی تجاوز کردن، طلا‌ملاهاشم زدن بردن. دیدی نداشتن کسی تو مرده‌شورخانه جنازه‌ش را ببینه؟»

خوشبخت گفت: «تا شوهرم نزدیکم می‌شد جانم می‌خواست دربره. سر اون‌جاش چفت و چیل بود. هرچی هم می‌گفتم برو خودت را به دکتر نشان بده، می‌گفت تو می‌خوای عیب رو من بذاری که بغل خوابم نشی.»

گفتم: «فراز می‌دونی یه راننده‌ی نامرد به پیپا تجاوز کرد بعد هم خفه‌ش کرد؟»

گفت: «پیپا، عروس صلح رو می‌گی؟ همون که هیچ‌هایک کار دستش داد؟»

توی تلگرام درموردش خواندم. زن ایتالیایی سی و چهارساله، فعال صلح و بازیگر که برای جلب توجه جهان به صلح، تصمیم می‌گیرد دور دنیا را با لباس عروس و پای پیاده و به روش هیچ‌هایک سفر کند؛ یعنی با اتومبیل‌های عبوری. اما

از بخت بد، یک راننده‌ی کامیون عوضی که اهل ترکیه بوده سوارش می‌کند، به او تجاوز می‌کند، بعد هم او را می‌کشد.

خوشبخت گفت: «هی می‌گن بش ما، بش ما، گوشت بده، عروسی تان عروسی تان عزا می‌شه، گوشت بده، گوشت بده.»

گفتم: «اگه بگم پپیا اومد تو اتاق زایمان پاهای من رو شست باور می‌کنی؟»

چند روز نشده کس و کار سامانی همه گم‌و‌گور شدند. انگار از اول هم توی این شهر نبودند. خوشبخت نالید: «می‌گفت تو جنده‌ای، زیر نره‌خرای بیمارستان می‌خوابی. با کمر بند سیاه و کبودم می‌کرد، آماجی. یه جایی می‌زد نشه نشان بدم.»

روستای سیاه‌خانی از همه دورتر بود، با چند ردیف زاغه. زن‌های باردار به ترتیب نشسته بودند و منتظر تا معاینه‌شان کنم. وقت برگشت حواسم پرت یک جفت لک‌لک روی چنار شد. پرت شدم توی رودخانه، داشتم با رود می‌رفتم. باران گرفت. رعد زد. رفتم. تا قعر رودخانه رفتم. نفسم رفت. هوشم رفت. چشم باز کردم. باران چکید توی چشمم. سردم بود. می‌لرزیدم. مرد چوپان چوخایش را انداخت روی دوشم. زن زیبا با سربند سیاه به من لبخند زد، لیوان سفالی آبی‌رنگ را هم داد دستم. بو و بخار چای گرم کرد.

به فراز گفتم که چقدر دلم می‌خواهد برویم هتل کاروان‌سرای بیستون توی اتاق نقلی مشرف به کوه و از آن پنجره‌ی گنبدی، زل بزیم به ستاره‌ها.

«چه شب باشکوهی می‌شه فرازا!»

فراز از اتاق شیرین، وسط کوه‌های بیستون گفت و دنج بودنش و اینکه سرد باشد و غروب باشد و آتشی باشد توی اتاق که به خاکستر نشسته باشد و روی گرمای آن بوسه‌های گرم ردوبدل شود. حس کردم پیش از این تجربه‌اش کرده. با کی، نمی‌دانم.

آن روز توی سیاه‌خانی بغل رودخانه، مرگ روی سرم بود. پک عمیقی زد به سیگارش. چای را که به لب بردم پوزخندی زد و رفت. تا ته مرگ رفته بودم با برادرها. سیاهی که ته نداشت. کامیون پدر پرت شد ته دره. پدر به طرز معجزه‌آسایی از کامیون پرید بیرون. زنده ماند اما علیل و زمین‌گیر شد. سفره خالی شد. برادرها جذب نظام شدند تا سفره خالی نماند. برادر کوچک رفت و برنگشت، گفتند مفقود شده. برادر بزرگ رفت که پیداش کند، برنگشت. یک چشم خون و یک چشم اشک. غم مثل براده‌ی آهن جذب چشمم شد. برادرها همیشه با من اند. دکترها از مامان قطع امید کردند توی اتاق عمل. مامان را از داداش‌ها خواستم، برگشت.

زنگ زدند، گفتند برادر مفقودالآثر کشته شده: «بیاین جنازه رو تحویل بگیرین.»

همان روز سروکله‌ی فراز پیدا شد. بغض کردم و سر خواباندم روی شانه‌ی فراز.

«ته چشم تو آینه، خودم رو می‌بینم تو یه پبله‌ی سرد و یخی، آینه سرده فراز. می‌دونم، اونا مأمورت کردن بیای سروقت تنهایی من.»

من ونوسم. به‌زودی قرار است گم شوم. درست مثل داداش کوچیکه که گم شد.

گفتم: «فراز! داداش کوچیکه هیچی رو تجربه نکرد.»

دست کشید روی موهام: «می دونم ونوس، می دونم.»

گفتم: «داداش بزرگه مدل یوگایی می نشست خیره به یه نقطه، می گفت رهایی بخشه. اگه می گفتم نرو به این جنگ لعنتی، نمی رفت. من همه را نابود کردم فراز.»

آغوشش را باز کرد: «بیا ونوس! این قدر خودخوری نکن.»

گفتم: «آتیش قلبم هی شعله ورتر می شد. لب پنجره دل دل می کردم خودم رو از اون بالا...»

گفت: «لب پنجره دل دل می کردی خودت رو از اون بالا...»

نرم خودم را از بغلش کشیدم بیرون و بهش زل زدم: «رفتم سر قبر داداش بزرگه زار زدم و کلهم رو کوبوندم به سنگ قبرش، گفتم یا من رو بیر یا این آتیش رو. یه شب چنگ انداخت تو سینه‌م و گوله‌ی آتیش رو برد.»

خیال می کردم فقط من از سگ سیاه خبر دارم. خوشبخت پنجره‌ی اتاق زایمان را باز کرد و از پشت دزدگیرها، چشم چرخاند توی علف‌های حیاط خلوت: «این سگ سیاه، تو دون‌های قبلی‌ش یه لوطی بوده به روح القدس...»

یاری پرده را کشید. اتاق زایمان تاریک شد: «کاش وقتی مردم، تو دون بعدی بشم مرغ عشق که تو خانه‌باغ خودمان بچرخم.»

سگ سیاه نباید آنجا می‌بود. نباید زنها را دید می‌زد. چرا نمی‌توانستم فراری‌اش بدهم.

خوشبخت چشمک زد: «با پک و پوزش نمی‌دانم چطور رخت و لباسم را کند و زیر نور ماه...»

نورا کله‌اش را برد بین پستان‌هایم: «ممه‌هام داره بزرگ می‌شه مامان! من از بزرگ شدن می‌ترسم.»

مهران زیرپوش سفیدش را درآورد و چپاند زیر بالشش و چشمک زد: «جیر جیر تخت طبقه‌بالایی شروع شد. اون وقت تو هی نیچ و نوچ می‌کنی... راستش رو بگو، لیموهای رسیده‌ت و به کی دادی بخوره؟»

ملحفه را تا گردن کشیدم و پشتم را کردم به او و زل زدم به نقطه‌های روشنی که از توی شیشه‌ی در تراس پیدا بود.

داد زدم: «من و نوسم، با پستونای پرشیر...»

پرید و جلوی دهنم را گرفت: «هیس! چه خبرته.»

از زیر دوش زدم بیرون. مهران با ذوق بغلم کرد. بعد اخمش رفت توی هم: «بوی کون می‌دی.» خودم را از بغلش کشیدم بیرون.

نورا غش‌غش خندید: «مامان تو اگه Moy بودی باید الان حذف و نصبت می‌کردن تو پنجاه‌سالگی.»

گفتم: «برو یکی رو بغل کن که بوی کون نده.»

افتاد به التماس مثل همیشه.

گفتم: «من دیگه یائسه شدم. دیگه مثل قبل...»

نورا غش غش خندید: «به هم کلاسی هام گفتم مامانم پنجاه سالشه دهنشون

واموند.»

مهران گفت: «پس تکلیف من؟»

گفتم: «تکلیف تو؟»

خندید: «پس باید برم عقب سایت صیغه یابی.»

گفتم: «دیدی زگیل ها زیر سر لنگ های سرخابی نبود!»

نورا گفت: «مامان پنجاه ساله.» و غش غش خندید.

خوشبخت هی تی را کشید توی اتاق زایمان و هی رفت و آمد: «خیلی دلم

مخواد شوهر کنم. ولی هرکس از مرضم خبر می شه، درمی ره.»

فراز اخمش رفت توی هم. نگاهش را از من گرفت و زل زد به پنجره: «موهات

صدرنگه... یاد ننه آقام افتادم. یه رنگش کن، سیاه مث سگ سیاه.»

موهام را جمع کردم و با یک گیره بردم پس کله ام: «فکر کردم برای ارواح این

چیزا مهم نیست.»

قاه قاه زد زیر خنده: «کی می گه مرد خوب، مرد مرده ست!»

خوشبخت گفت: «عذاب بود. سر اونجاش چفت و چپیل بود.»

دکتر آذری گفت: «حیف این صورت قشنگ نیست، بیا برات رینوبلاستی کنم.»

خندیدم و دست کشیدم به بینی قوزدارم: «من مشکلی ندارم.»

یاری گفت: «دکتر آذری تب از سر پیر و پیغمبر شیوانده.»

خوشبخت گفت: «مث پشهی گر، ریده خودش دکتر آذری. اصلاً چه حرف این، چه گوز خر.»

نورا دست کشید به خال‌های سمت چپ صورتم: «مامان همه‌ش رو بردار. من تا خال بز نم برش می‌دارم.»

مهران دست کشید توی کمر و کتفم: «رفیق مشاورم گفت برای یه سکس خوب باید ژل استفاده کنین.»

خوشبخت گفت: «دکتر آذری می‌گه برای اینکه درش بسته نشه خیار بذار...»

گفتم: «برو با یکی بخواب که بوی کون نده.»

دوباره افتاد به التماس.

گفتم: «آخه نوراجون، قحط آدمیزاده که دامادم باید یه اختاپوس گارسون باشه زیر دریا؟ چطور پیام خونه‌ت؟» گفت: «با لباس غواصی. تازه شم اختاپوس هنرمنده مامان! کلارینت می‌زنه.»

پاهای زن روی رکاب‌ها بود و هرچه بیشتر زور می‌زد اسفنکتر مقعدش بیشتر بیرون می‌زد.

خوشبخت خندید: «الان کونش می‌زنه بیرون به جای بچه!»

پرینه‌اش را محکم فشار داد: «زور بزن! زور بزن تا بچت بیاد.»

یاری گفت: «چرا اجازه دادی شوهرت از پشت...»

و سرش را تکان داد: «یا سلطان!»

زن زور زد و نالید...

خوشبخت گفت: «گفتم روله، نرو تو نظام، دم مرز همیشه خطره. باید شب و روز هی دلم به تکان باشه. گوش نداد. گفت تو نانم را می‌دی؟ شغل کو؟ خیال کردی با چندرغازی که سر برج می‌دی دستم، می‌شه زن بگیرم. اصلاً چطور دلت آمد وقتی من شیرخوره بودم ولم کردی! گفتم روله از بی‌غذایی پستانم خشکیده بود. اون قدر مکیدی خون زد بیرون. بابای بی‌شرف عملی‌ت از پای بساط جم نمی‌خورد. وقتی هم از خانه‌ش زدم بیرون نداشت تو را ببرم، نامرد.»

خوشبخت را بردم روی تخت زایمان. هی جیغ می‌زد و شوهر عملی‌اش را فحش می‌داد، گفتم زور بزن، زور بزن خوشبخت! داد زد: «نه، نمخوام بیاد. نمخوام...»

داد زدم: «الان خفه می‌شه... زور بزن، زور... زور... اولش خون و گوه و شاش و بعد توله‌سگ سیاه از لای رانش پرید بیرون و نالید.»

فکر کنم رنگش سیاه باشد با پوزهی درازتر از معمول. از پنجره‌ی اتاق زایمان دیدمش. کمین کرده بود و دید می‌زد. شاید کار خودش باشد. چرا باید نوزادها گم شوند. به یاری گفتم، زیاد جدی نگرفت. ولی سپرد خوشبخت کنکاش کند. خوشبخت گفت: «یا روح القدس پناه بر تو. تو خواب، یه نوزاد را سرخ کردم تو روغن داغ. بعد دست خودمم کندم انداختم توش.»

خوشبخت مدعی شد حیاط خلوت، حتا پشت علف و گیاه‌های خودرو را حسابی زیرورو کرده، ولی خبری نبوده.

چشم خوشبخت برق زد: «شایدم شب‌های مهتاب پیداش می‌شه تو حیاط خلوت.»

حراستی پرسید: «اون شب که نوزاد گم شد کجا بودی؟»

گفتم: «من تو اتاق استراحت بودم. یهویی دیدم دادو بیداد مریض و همراهاش می‌آد.»

حراستی گفت: «خوشبخت کجا بود؟»

گفتم: «تو زایشگاه نبود.»

«پس کجا بود؟»

«فکر کنم رفته بود توی بخش.»

«به خانم بوتی گزارش کردی؟»

گفتم: «بله.»

«شما به کسی مزنونی؟»

«یه سگ سیاه.»

چشم حراستی داشت از تعجب می‌ترکید: «یه سگ سیاه؟»

گفت: «تو خواب گفتم تو که مرده زنده مکنی یا روح القدس... گفت این قدر عزوجز نکن. مرضت تا سه وعده دیگه خوب می‌شه. باید برم آزمایش. به حق مسیح شفا داده باشه، آماجی.»

یاری گفت: «آخرش این بوتی و دکتر آذری کله‌مان را می‌تراشن آینه می‌دن دستمان، به سلطان.»

خوشبخت گفت: «ننه‌م گفت تو نامی گرفته‌ت. آخرش گل می‌گیری سر همه.»

یاری گفت شوهرش وادارش کرده فیلم پورن ببیند. از آن موقع غده‌های توی پستانش عود کرده.

«قسمش دادم دیگه از این فیلم‌ها نبینه. البت می‌گه ما خانوادگی فقط با زن خودمان می‌خوابیم. زن داداشش که مرد، دیگه زن نگرفت. شایدم به خاطر عذاب وجدانش بود. آخه خودش پشت فرمان بود. خون از دماغ خودش و جفت بچه‌هاش نیامد. فقط زنه آس‌ولاش شد. بدبخت‌ها از کرج راه افتاده بودن بیان

اینجا، دکتر آذری جفت پسرهای را ختنه کنه. اجل امان نداد. بعد از مردن زنه، داداشش بچه‌ها را سپرد به ننه‌ش و رفت کرج، هنوزم زن نگرفته.»

خوشبخت گفت: «بیست سال پیش عاشق اکبر بودم. ننه‌باباها نداشتن. هی موش دواندن، آماجی.»

یاری گفت: «بدم می‌آد وقتی مردا از جای دیگه کم می‌آرن، دوروبر زن موس موس می‌کنن.»

خوشبخت گفت: «الان اکبر با زن و پسرش تو رباط‌کریمه. چن روز پیش آمده بود برای دیالیز برادرش، شناخت. ولی من شناختمش آماجی.»

یاری گفت: «آخه مگه زن قرص اعصابه که مردها می‌خوان بندازن بالا تا استرسشان بخوابه.»

خوشبخت گفت: «اشک تو چشمش جمع شد وقتی دید من آن و شاش مریضا را پاک می‌کنم آماجی. دم گوشم گفت شوهر نکردی؟»

یاری گفت: «اون روز پارسا یه بازی کامپیوتری داد دستم، گفت مامان اون قدر تندتند این دکمه را بزنی تا این مرغه زودتر تخم کنه خلاص بشه.»

خوشبخت غش غش خندید: «می‌ترسم ناقل باشم. حیف اکبر نیامد، با هم چغلی جان چو مرجان بکنیم آماجی. به‌نظرم اونم ترسید.»

یاری گفت: «تندتند دکمه را زدم. مرغه یه سر قدقد ته‌حلقی می‌داد بیرون و کرک‌وپرش می‌ریخت، نشد. آخرش دادم دست پارسا، فرتی زد و مرغه را خلاص کرد.»

سگ سیاه زایشگاه ۶۳۱

خوشبخت گفت: «زایمان مقدسه. از چرکاب شهوت، بشر عمل می‌آد
آباجی.»

فراز دست کشید روی موهام: «نکنه می‌خوای مریم مقدس شی که نشه بغلت
کرد؟»

مرا کشید سمت خودش: «بذار تن داغت آتیشی م‌کنه دختر.»

سفت بغلم کرد: «یه فرصتم به خدات بده چهار تا لیچار بارت کنه... من
خش توام ونوس.»

سفت بغلش کردم: «می‌خوام تا پست‌ترین دالان جهنم خیز بردارم، فراز.»
شاید فراز عمداً روبه‌روی آن پنجره مرا می‌بوسد و با من عشق‌بازی می‌کند. تا
حالا کسی خنده‌ی سگی را دیده؟

گفتم: «تو هم م‌ت مهران یه فانتزیایی داری فراز؟ یه فانتزی‌ش یه زنه بوده با
چشم‌های سبزآبی، و موهای بلوند و پوست شیری.»

فراز خندید: «فقط یه زن جذاب‌تر از تو دیده‌م.»

«کی؟»

«هر شب تو دهلی، سر ساعت ده، تو بالکن خونه‌ش شروع می‌کنه به
رقصیدن.»

«دهلی؟»

خندید: «نکنه یادت رفته من کی ام.»

گفتم: «نکنه تو از این بی‌زمان‌مکانی‌ت برای کنترل منم استفاده کنی.»

«کنترل تو؟»

«گاهی حس می‌کنم تو، توی اتاق خوابم... مهران حتا با سکس هم می‌خواد

من رو کنترل کنه.»

قاه‌قاه خندید: «من امر آتشینم.»

خندیدم: «ولی از یه چیز خیالم راحت‌ه. کمتر زنی ممکنه خودش رو با تو درگیر

کنه. تو چنگ نمی‌آی. نمی‌شه کنترلت کرد.»

قاه‌قاه خندید: «هایدگر می‌گه روح امر آتشینه.»

خوشبخت تندوتند، تی را کشید به موزاییک‌های کف زایشگاه و کثافت و خون

را پنخش کرد: «خواب دیدم یکی نقاب زده، چهارپایه را از زیر پام می‌کشه از یه

صلیب چوبی آویزان می‌شم.»

من ونوسم. شاهد مرگ‌های مشکوک. می‌ترسم. این را به فراز گفتم. گفت:

«اینا نشونه‌ی افسردگی پنهانه.» و قاه‌قاه خندید. صدای یک خنده‌ی دیگر. توجهم

به پنجره جلب شد. حس کردم کسی کله‌اش را دزدید. تا حالا کسی خنده‌ی سگی

را دیده؟

گفتم: «فراز مرگ تو هم مشکوکه؟» قاه‌قاه خندید: «من اون قدر زنده‌ام که هیچ‌کی نمی‌تونه من رو بکشه.» خوشبخت گفت: «یا روح‌القدس، اکبر سر قرارا نمی‌آمد. می‌گفت می‌رم سر گور برادر مردهم کشیک می‌دم. می‌گفت شبا شبیخون می‌زنن به مرده‌ها، می‌دن خورد خلق‌الله.»

فراز خیره شد به ناخن شست دست راستش. گفت: «نف تو روح سرطان، از چپ و راست هجوم آورد. داداش نظامی‌م رو قورت داد. چشم آبجی‌م رو جوید و قی کرد. کم مونده بود مامان رو هم ببلعه. یه هفته خوابیدم تو گور خالی بغل داداشم. داداش وقتی خبر شد که غده‌ی تو هیپوتالاموسش روزبه‌روز داره گنده‌تر می‌شه و دکترا قطع امید کردن نالید که: «چی کار کنم فراز، تو بگو.» گفتم: «زندگی، تو وقت اضافه.» از نظام زد بیرون و افتاد به تریاک کشیدن و با زنش خوابیدن. نه ماه بعد دخترش دنیا اومد.» دوباره قاه‌قاه خندید: «مث قنده پدرسوخته‌ی عمو.» یک دفعه بغض کرد: «نمی‌دونم شایدم مرگ و مرض شانس بود براش. اگه باتوم می‌دادن دستش... اگه کسی رو می‌کشت... خودم می‌کشتمش ونوس.» گفت: «آبجی‌م هم دیگه، یه چشم خون یه چشم اشک نمی‌شه. داداش که رفت سرطان زد به چشم راستش. دکتر گفت زود بجنین باید تخلیه بشه. آبجی‌م نالید: «چی کار کنم فراز؟» گفتم: «هرچی که دکتر می‌گه.» چشم راستش تخلیه شد و جاش یه چشم عاریه نشست. ولی زنده موند.» اشکش زد بیرون: «تو شلوغیا منم داشتم مث آبجی‌م می‌شدم. ساچمه خورد به ملاجم، یه کم این‌ورتر می‌خورد چشمم رفته بود. مث سنگ می‌مونه ملاجم. اسکل هدف‌گیری‌ش افتضاح بود.»

یاری گفت: «معلوم نیس آذری بی‌سواد با کدام سهمیه‌ی تخمی دکتر شده.»

خوشبخت گفت: «می‌گن بابای دکتر آذری تو جنگ مفقود شده.»

فراز گفت: «باختین می‌گه هیچی ترسناک‌تر از نبودن جواب نیست.»

من ونوسم و قرار است به زودی گم شوم. زنگ زدم صدویست و سه. گفتم: «قلبم داره جر می‌خوره ازبس این مردک داد زده رو کله‌م.» گفت: «به ما مربوط نیست. زنگ بزنی صدوده.» زدم. آقاهه گفت: «آدرس بده الان مأمور می‌فرستیم.» هرچه منتظر شدم مأمور بیاید، نیامد. مهران رفت توی بالکن سیگار کشید و پوزخند زد: «نیامدن که.» نورا پرید بغلم و لب گذاشت روی لبم. مهران پک زد به سیگارش: «صد دفعه گفتم نذار لب بگیره ازت. بدبختش نکن.» نورا گفت: «تو کلاس رقصیدم مدیر من رو خواست دفتر.»

چند بار دیگر زنگ زدم توی روزهای متوالی. نیامدند. زنگ زد: «یه زن رو اینجا دارن مثله می‌کنن. پس کی می‌آیین؟» آقاهه قهقهه خندید: «زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند.» گفتم: «هان؟!» گفت: «زنگ بزنی صدونودوهفت. گزارش کن که گزارش کردی گزارش نشده.»

خوشبخت گفت: «مسیح مرده را ساق و سلیم می‌کنه، آباچی. گفت روح القدس خیلی ازت راضیه، شفات نزدیکه.»

هنوز توی بالکن سیگار می‌کشید. پوزخند زد. گفتم: «مهریه‌م رو می‌خوام. عندالمطالبه‌ست.» گفت: «زرررت!» بعد فحش داد به داداش کوچیکه و بزرگه که رفتند و من وحشی را توی بغل او انداختند. گفتم: «به‌خاطر من و تورفتن نامرد.» پک زد: «رفتن گنداشون رو بیوشون.»

داداش بزرگه عاشق یک زن هم سن مامان شد. زن که زایید دررفت. داداش بزرگه خورد به تور عملیات والفجر و... عضو مجاهدین شدن داداش کوچیکه را هم خودم به مهران لو دادم. «برو اون داداش وطن فروشت و جمع کن. همه تون یه رگ خائنی دارین، خدا می دونه کی بزنه بیرون مال تو.»

«من خائتم فراز؟ بگو من خائتم؟»

فراز قهقهه خندید: «من که تو این دنیای درندشت هیچ امکانی ندارم.»

درمورد سگ سیاه به فراز گفتم. خندید: «چشات سگ داره.»

نورا گفت: «مامان به خاطر من غول می شی، فاضلاب شهر رو بخوری؟»

خانم شکری سر خانم بوتی داد زد. گفت نمی تواند هر سه بخش دیالیز، آزمایشگاه و زایشگاه را نظافت کند. ماشین دوخت را پرت کرد طرفش. بوتی جاخالی داد. فرداش شکری اخراج شد. چند روز بعد خبر رسید یکهو تمام کرده. بوتی دستور داد همه ی ماشین دوخت ها را جمع کنند. شکری دیگر نبود که تی بکشد با آن پاهای پرانتزی و نوزادها را قنداق پیچ کند و قربان صدقه شان برود و از مادر بخواهد به خانه که رسید برای نوزادش اسپند دود کند. شکری گفت: «بوتی نمی ذاره بیمارستان جدید ساخته بشه. هی چوب لای چرخ می ذاره. خودم شنیدم تلفنی داشت می گفت لیاقت این پرسنل همین سگ دونه.»

بوتی ماشین دوخت را کادو کرد، با پیک فرستاد در خانه ی خانم شکری. دو روز بعد خبرش رسید. به یاری هم گیر داد که ماشین دوخت را بیندازد ته انبار.

یاری ننه‌ی دلاک بوتی را به رخس کشید که زن‌ها را دست‌مالی می‌کرده. تهدیدش کرد که رسواش می‌کند. بوتی کوتاه آمد. فقط ماشین دوخت زایشگاه پرت نشد ته انبار.

یاری گفت: «اون روز از دفتر مامایی زنگ زدن می‌گن فلانی بمان، کسی جای شما را نمی‌گیره. به سلطان قسم آگه من نباشم اینجا را آب برده.»

خوشبخت گفت: «چن دفعه رفتم پابوس امام رضا مرضم خوب نشد. یا روح‌القدس خودت شفا بده.»

خانم محبی گفت توی خواب توی چاه پرتی سقوط کرده و هرچه داد زده و کمک خواسته کسی محل نداده؛ حتا دیانا و شوهرش. گفتند با دیانا و شوهرش رفته برف‌بازی، بغل جاده پارک کرده‌اند. روی برف‌ها لیز خورده پرت شده ته یک چاه و تمام. گفتند اصلاً با شوهر و بچه‌اش نبوده. برای برف‌بازی هم نرفته، یک روز برفی رفته که به مادرش سر بزند، گم شده و بعد از دو روز ته چاهی پیداش کرده‌اند. محبی همیشه معترض سیاست‌های ماکیاولیستی بوتی و آذری بود. خانم محبی اولین کسی بود که فرضیه‌ی اختلاسگر بودن این دورا مطرح کرد!

خوشبخت گفت: «تو خواب یه بچه از وسط پای ننه‌ش افتاد که انگار سیبی می‌ماند که با این بایقوش که تازه دنیا آمده، نصفش کرده باشن. بعد قیرراند و شد یه نره‌غولی و تو بازار، هفت تیر از تو خشتکش کشید بیرون و دراز و کوتاه را بست به تیر.»

فراز تعریف کرد روی سکویی توی تئاتر شهر دراز کشیده و زل زده بوده به چند ستاره که به‌زور توی آسمان چشمک می‌زدند و زیرلب شعر انار مارگوت بیکل را زمزمه می‌کرده که یکی گفته: «هی!» مردی حدوداً چهل‌ساله بود با موهای جوگندمی دم‌اسبی. گفت: «یه پرفورمنس قراره اجرا کنی.» گفتم: «من؟» خندید: «انار دلی را ماند...» گفتم: «کجا؟» گفت: «خانه‌ی هنرمندان.»

فراز گفت: «خانه‌ی هنرمندان شلوغ بود مثل همیشه. گربه‌های لوس توی دست‌وپا وول می‌خوردند و چشمشان به دست این و آن بود. پسردهخترها دور حوض نشسته و ایستاده گپ می‌زدند. همکف را رفتیم و پیچیدیم به راست. تاریک بود. مرد گفت: «چراغ‌گوشی‌ت و روشن کن.» رسیدیم به یک پرده‌ی سیاه، باز هم پرده و پرده. بعد یک محوطه‌ی بزرگ و تاریک. مرد نور موبایلش را انداخت وسط سالن. یک محفظه‌ی شیشه‌ای تقریباً بزرگ و مستطیلی پر از انارهای ریز و درشت. مرد یه چکمه‌ی سیاه بلند داد که بپوشم. یه پیش‌بند چرمی، چشم‌بند و چند تا هم چکش و چاقو داد دستم. درست عین قصاب‌ها. گفت: «می‌بری این تو و با چاقو و چکش می‌افتی به جون انارها و لهشون می‌کنی. هرکی هم حرفی زد جواب نمی‌دی.» پریدم اون تو و مشغول شدم. شعر مارگوت بیکل با صدای شاملو پخش شد. انار دلی را ماند... مَث یه جلااد افتادم به جون انارها.»

قاه‌قاه خندید: «جوگیر شده بودم. اول چشم‌بند، بعد پیش‌بند چرمی رو درآوردم. گر گرفته بودم از بس انار له کرده بودم. بعد رختام رو درآوردم و موندم با یه شورت مامان‌دوز. یه دفعه چند تا لباس شخصی اومدن، ریختن سرم، تا می‌خوردم کتکم زدن.»

فراز تعریف کرد از ساختمان خانه‌ی هنرمندان که بیرون زده، دم حوض بزرگ توی ضلع جنوبی جوانکی به فواره‌ی وسط حوض که زور می‌زده خودش را به آن بالاها برساند زل زده بوده و به سیگارش پک می‌زده.

«من رو که دید سیگارش رو انداخت توی حوض و بدو پرید سمتم. انگار که منتظر بوده باشه.» گفت: «می‌خوای یه کمکی برسونی به کودکان کار؟» گفتم اوهوم. بعد یه لباس سرهمی مسی‌رنگ شبیه لباس فضایی‌ها داد که تنم کنم. صورت و حتا تا سوراخ گوش و روی پلک‌ها رو هم با گواش مسی کرد. یه کیف و کلاه و چتر مسی‌رنگ هم داد دستم و یه شماره حساب به‌عنوان کمک به کودکان کار رو هم انداخت گردنم و گفت همین جا بغل حوض فیکس و ایسا تا غروب و غییش زد.»

بعد تعریف کرد که تا غروب همان جا بغل حوض فیکس ایستاده و فقط یک بار که بدجور مثانه‌اش فشار می‌آورده، یکی ثانیه رفته دست‌شویی و برگشته. این مدت دخترپسرهای زیادی بغلش ایستاده‌اند و با او عکس گرفته‌اند؛ حتی آرتیست‌های زن و مرد پابه‌سن گذاشته. گربه‌های لوس هم همه‌اش دورش وول می‌خورده‌اند و خودشان را به او می‌مالیده‌اند. سر ظهر هم که حیاط و پارک از همیشه خلوت‌تر بوده چند تا از بروبچه‌های کار که یکی آدامس می‌فروخته و آن یکی فال حافظ، به سروقتش آمده‌اند و شروع کرده‌اند به شوخی. یکی کلاهش

را برمی داشته آن یکی چترش را از دستش گرفته. یکی دیگر سرک کشیده توی کیف و هرچه پول جمع شده برداشته و خندیده و گفته دست درست، رسید به صاحبش. فراز همه‌ی این جنگولک‌بازی‌ها را تحمل کرده، اما وقتی پسر بچه‌ی هفت‌هشت‌ساله‌ی واکسی دست برده و شلوارش را پایین کشیده و دررفته و او مانده با یک شورت گل‌گلی مامان دوز دیگر طاقت نیاورده و شلوارش را بالا کشیده و چتر و کلاه را انداخته توی حوض و دویده دنبال پسر بچه و ندانسته کجا غیش زده.

فراز گفت: «ابروها تپاچه‌بزی شده.»

گفتم: «فکر کردم برای ارواح این چیزا مهم نیست.»

قاه‌قاه خندید: «کی می‌گه مرد خوب مرد مرده‌ست!»

مهران گفت: «دوس داری رینوبلاستی کنی؟»

گفتم: «نه!»

نورا گفت: «عاشقمی یا دوسم داری؟ تفم طلا نیس؟»

مهران گفت: «بریم شهرستان خونه‌ی بابام.»

گفتم: «نه. هنوز یادم نرفته.»

توی حیاط شروع کرد به جروب‌بخت با من که امروز هم بمون گردوچینی داریم. گفتم: «سردرد دارم. کار دارم نورا کلاس داره.» گفت: «یعنی به‌خاطر من حاضر نیستی یه روز دیگه بمونی؟ تو چه سگی هستی.»

گفتم: «خودتی! پنج روزه اینجایی عزوجز نمی کنی. پس معلومه می تونی تحمل کنی، فقط می خوای من رو آزار جنسی بدی. از این به بعد...» یکهو حمله ور شد. سیلی زد تو گوشم، کله ام خورد به دیوار سیمانی. گفتم: «بی حیا! همه شنیدن.»

دهم را تا آنجا که می شد باز کردم و داد زدم. دیوار لرزید، در لرزید، پنجره لرزید، درخت انار لرزید...

بعد آژانس گرفتم و با نورا برگشتم خانه.

گفتم: «من می رم خونه ی مامانم، نورا هم می برم.»

گفتم: «ببر. منم تنها نمی مونم.»

گفتم: «یعنی می خوای کسی رو بیاری خونه.»

گفتم: «من این و گفتم؟»

گفتم: «الان گفتم.»

نورا لپم را گاز گرفت. جیغ زدم. خندید. چشمش برق زد: «خوشمزه س! من بدون تو دق می کنم مامان! همیشه باش.»

گفتم: «مگه قرار نشد بریم پیش رفیق مشاورت؟»

گفتم: «اگه مردم، می گم اجازه ندن بیای سر خاکم.»

پوزخند زدم: «تو بمیر، حله.»

بغض کرد: «می دونستم دیگه دوستم نداری.»

نورا آب دهنش را مالید به صورتم: «تقم طلا نیس؟»

جیب سمت چپ روی سینه‌ی فراز، نگاهم را برد. انگار چیزی را آن‌تو، به‌زور جا داده بود. یک گنجشک زخمی، ماهی مرده یا سنگ‌ریزه. قاه‌قاه خندید: «نه گنجشک زخمیه، نه ماهی مرده، نه سنگ‌ریزه.»

پس فراز می‌تواند فکرخوانی کند. حتا می‌تواند در یک زمان با چند زن، نرد عشق ببازد و لب چند معشوق یا عاشق را ببوسد و گپ بزند و... نمی‌خواهم به این قضیه بیشتر از این فکر کنم.

خواند از کتاب کنگره‌ی ادبیات سزار آیرا: «...داستان قدیمی بود. قدیمی‌تر از خود او در واقعیت. وقتی آمه لینا را دیدم گرفتار عشق در نگاه اول شدم. عشقی عمیق و گردبادگونه. چون جریان ماقع مرا به سال‌های سال پیش می‌برد، به زمانی دیگر که عاشق شده بودم. وقتی آمه لینا را دیدم مردی میان‌سال بودم. تقریباً همه‌ی امیدم را از کف داده بودم، حس می‌کردم ناکام مانده‌ام و گمان می‌بردم هیچ چیز نمی‌تواند جوانی از دست‌رفته‌ام را برگرداند...»

فراز تعریف کرد توی یک کتاب‌فروشی کار می‌کرده دور میدان آریاشهر که صاحبش سه تا برادر بوده‌اند. قرار بوده بعد از یک هفته با او قرارداد ببندند و بیمه‌اش را هم رد کنند. «صب به صب تا عصر، نوبتی می‌رفتن تو روشویی فین می‌کردن. نمی‌دونم چطور بود که آن دماغشون تموم نمی‌شد. برادربرگه اون‌قد تند فین می‌کرد که گاهی فکر می‌کردم الانه که مخش با آن دماغ بیاشه تو روشویی. لابه‌لای

فین کردن‌ها هم با چای و نسکافه خودشون رو تحویل می‌گرفتن. همیشه هم شکلات آیدین رو میزشون بود. بعد از سه هفته هنوز از قرارداد خبری نبود. تازه تعداد دفعه‌های فین کردنشون هم زیاد شده بود. من که قرار بود فقط مسئول فروش کتاب باشم کم‌کم دیدم داداشا جارو دستم دادن. اوایل چون خودشون هم می‌اومدن کم‌کم بهم برنمی‌خورد. اما کم‌کم دیدم خودشون رو عقب کشیدن. البته خلوت بود. تک‌وتوک می‌اومدن برای خرید. البته او‌نا پول خودشون رو خوب درمی‌آوردن. روزی یه دونه از اون کتابای نفیس با جلدهای خفن می‌فروختن بس بود. دیدم من بیشتر یا مشغول گردگیری قفسه‌ی کتابام یا جارو دسته‌م. فهمیدم هرچی به اینا رو بدم بیشتر به کفنشون می‌رینن. از همه بدتر وقتی بود که شستن روشویی و آخ‌وتفشون رو به من سپردن. یهویی قاطی کردم و شروع کردم داد زدن. گفتم حقم رو بدین، یالا حقم رو بدین می‌خوام برم. سه تایی دوره‌ام کردن و هیس هیس راه انداختن و سعی کردن آروم کنن. گفتن آروم باش می‌خوایم باهات قرارداد ببندیم. گفتم نمی‌خوام. دیگه تحمل آخ‌وتفتون رو ندارم. کتابا انگار قند تو دلشون آب شده بود نگام می‌کردن. باور کن صدای کف زدنشون رو شنیدم. دلم براشون تنگ می‌شد ولی باید می‌رفتم. یکی یه سیلی زدم تو گوش داداشا و دررفتم. دادو فریادشون رو می‌شنیدم که تهدیدم می‌کردن می‌گفتن حسابت و می‌رسیم. دیگه تو این شهر هیچ کتاب‌فروشی تو رو راه نمی‌ده، حالا ببین.»

وقتی زاید رفتم که بچه را بندازم زیر پستانش. ننه‌ش را دیدم که بچه را بغل کرده بدنش را چرب می‌کند و زیر لب غر می‌زند. دختره هم سرش را برده بود زیر

پتو و هرچی ننه‌هه می‌گفت پاشو قیماق بخور تا پستانت به رگ بیاید و بچه را شیر بده، پاپی نبود و آن زیر فحش‌های ناموسی می‌داد.

به بهانه‌ی پر کردن پرونده جریان را از ننه‌هه جویا شدم. ننه که مدام وسط لنگ نوزاد را چرب می‌کرد تعریف کرد که همیشه تو خانه‌ی مردم کلفتی می‌کرده و پسر و دختر خل و چل عقب‌مانده را به بابای کورم‌کوری‌شان می‌سپرده. وقتی به شوهر می‌گویی خاک‌به‌سر شدیم، پس تو اینجا چه گوهی می‌خوردی؟ پیرمرد عینکش را بهانه می‌کند که با آن فقط دو شیخ را می‌دیده که با هم ورمی‌روند. رئیس حراست به پیرزنه گفت: «بچه رو می‌دیم بهزیستی. چون نه مادر صلاحیت داره نه پدر.» مادره گفت: «من که نمردم. خودم بزرگش می‌کنم.»

فراز خندید، «پس هئوتسا اینجا زایید.»

گفتم: «هئوتسا؟»

خندید، «خواهر کمبوجیه بود که باهاش ازدواج کرد.»

خندیدم، «پس دروغ نیست که تاریخ تکرار می‌شه.»

فراز تعریف کرد که کمبوجیه برای موجه کردن ازدواج با هئوتسا به نوجه‌هاش سپرد که قانون اساسی را بگردند و یک تبصره پیدا کنند که او بتواند هئوتسا را به زنی بگیرد. آن‌ها که از کمبوجیه مثل سگ می‌ترسیدند می‌بینند که هیچ قانون و تبصره‌ای برای عقد خواهر و برادر وجود ندارد. خدمت می‌رسند و می‌گویند قانونی هست که می‌گوید شاه ایرانی در انجام دادن هرچه دلپذیرش آید آزاد است.

خوشبخت از شوهر بوتی گفت که چند وقت پیش توی ده سمنگان با یک دختر پلنگ، دست تودست بوده: «معلوم نشد چه سر پلنگه آمد. نمی‌دانم دهنش را با پول بستن یا... بعدش بوتی چادر سیاهش را یهویی برداشت و تتو کرد و لپ کاشت. گمانم خواسته از پلنگه جا نمانه آباچی.»

یاری گفت دکتر آذری و بوتی برای بیمارستان جدید که کلنگش تو گل گیر کرده، تا حالا چند دفعه لیست خرید جعلی رد کرده‌اند. «هرچی هم کارانه و اضافه‌کاره می‌ریزن تو حلق خودشان، سیرمانی ندارن.»

خوشبخت گفت: «داغ روله‌شان را ببین که بدانن از کجا خوردن آباچی.»

به فراز گفتم: «بوتی شاسی بلند گرفته توی شهر ویراژ می‌ره.»

فراز قاه‌قاه خندید: «هم‌خوابی با یه دزد لوند که با شاسی بلند ویراژ می‌ره،

خوشه.»

یاری گفت: «با حراست هم دست به یکی ان. سلطان و سیدفرضی خودشان

رسواشان کنن.»

خوشبخت گفت: «یا روح‌القدس! دختر پونزده‌ساله‌اش را تا حالا سه دفعه

شوهرش داده مهریه گرفته.»

یاری گفت: «زودتر دکتر آذری و بوتی گورشان گم بشه، سگ سیاه هم

عقبشان.»

خوشبخت گفت: «یا روح‌القدوس سگ سیاه کمین کرده بود پشت پنجره زل

زده بود به من.»

دکتر آذری گفت: «یه مشت شل و پل ریختن تو زایشگاه. یکی آرتروز دست داره اون یکی گردن. این یکی... همه زحمتا افتاده گردن من.»

گفتم: «تو اصلاً مگه سر زایمان می‌آی؟»

خوشبخت گفت: «نکنه دست بوتی و یاری تو یه کاسه باشه آباجی.»

به دکتر آذری زنگ زدم. گفتم: «آرکش تنگه بچه ماکروزمه. بیا بیرش سزارین. نمی‌زاد.» گفت: «کف واژن جا داره. می‌آد. مطبم شلوغه. می‌آم.» دیر رسید. می‌دانستم مشغول بوتاکس کردن و ژل تزریق کردن برای زن‌هاست. مریض فول شد. بردمش روی تخت. سر بچه آمد. یک کله‌ی گنده مثل غول. دست بردم تنه‌اش را بکشم بیرون، گیر کرده بود. صورت بچه آن‌به‌آن کبودتر می‌شد. به خوشبخت گفتم: «بدو زنگ بزن دکتر آذری.» بعد انگشت‌هام را حلقه کردم دور گردن بچه. انگار با قیر چسبانده بودنش، نیامد. آن قدر کشیدم تا بالاخره زد بیرون. شش کیلو بود. دست راستش مثل یک تکه چوب از بدنش آویزان بود. فلج ارب شد. ننه‌باباش شکایت کردند. دکتر آذری گفت: «من که سر زایمانش نبودم.» گفتم: «شما آنکال بودی. اگه بگی نبودم می‌شه عذر بدتر از گناه.» گفت: «من مافوقتم. با من این جور حرف نزن.» باز دوبند تبرئه شد. گیر دادند به من که تو بد کشیدی دست بچه فلج شده. بابای بچه گفت: «می‌کشمت.»

من ونوسم. قرار است به‌زودی گم شوم!

خانم بوتی برای خودشیرینی به دکتر آذری گیر داد غده‌ی توی کبد دختر رئیس حراست را عمل کند. دکترها گفته بودند فقط باید در یک مرکز مجهز توی تهران جراحی شود. دختر را به کشتن دادند بوتی و دکتر آذری. خوشبخت نالید: «یا روح القدس! اگه کبد منم غده بزنه چه خاکی تو سرم کنم.»

حراستی با دکتر آذری و بوتی چپ افتاد. گفت دیر یا زود این زنیکه‌ی دغل باز و دکتر آذری را با تیپا پرت می‌کند بیرون. حراستی به یاری گفت: «می‌دونم دل خوشی ازش ندارین. دسته‌جمعی امضا کنین تا ورش داریم.» یاری قبول نکرد. گفت: «شوهر بوتی تو فرمانداریه. خرش می‌ره، پیگیر بشه بدانه ما علیش امضا کردیم شر به پا می‌کنه.» گفتم: «تترس کاری ازش بر نمی‌آد. بیا امضا کنیم.» یاری گفت: «ولی من از خود این حراستی هم می‌ترسم به سلطان!» گفتم: «من نامه‌ش رو می‌نویسم.»

خوشبخت گفت: «می‌خوام برم مطب دکتر آذری برای بوتاکس. گفته باید چهار نفر باشین تا دارو را باز کنم هدر نره. یه نفرمان کمه، بیا تو هم.» گفتم: «نه.»

گفت: «دوای سردرده ونوس خانم . چقدر مخای درد بکشی.»

بوتاکس کردم. ابرو هام رفت بالا. پلک راستم افتاد. به دکتر آذری نشان دادم. گفت: «از عوارضه بوتاکسه، یه مدت دیگه خوب می شه.» تا یک سال خوب نشد. من هم نامردی نکردم و به همهی کادر بیمارستان گفتم. کلی از مریض هاش پرید. یاری گفت: «از وقتی دکتر آذری آمده غده های پستانم عود کرده و گوشم افتاده و زوز.»

دکتر آذری تا معاینه ام کرد گفت: «حدست درسته، تبخال تناسلیه، از پارترت منتقل شده.»

گفتم: «خانم دکتر، از لنگ آلوده به شوهرم منتقل شده.»

لبش را موج کرد و خندید: «لابد لنگش خیلی دلبر بوده.»

دکتر آذری چپ و راست توی شیفت بهانه می کرد و سرم غر می زد. یک دفعه با همان پلک افتاده مقابلش ایستادم و انگشت سبابه ام را فرو کردم تو بازوش. «دفعه ی آخرت باشه سر من غر می زنی. روشن شد؟»

با دهن باز و چشم گرد، زل زد به انگشت سبابه ام و خودش را عقب کشید و زنگ زد به خانم بوتی.

یاری گفت: «کوتاه طریقه دکتر آذری. یه ضرب پیشم رد شد. آخه مگه زایمان بلده بگیره دکتر سهمیه ای.»

فراز تعریف کرد یک مدت هم توی یک انبار کتاب کار می‌کرده. اصلاً هر جا که کتاب‌ها جمع بودند به او حس خوبی می‌داده و بوی آن‌ها که بهش می‌خورده حالش جا می‌آمده. «تحمل نداشتم یه گرد بهشون بیفته. یه سر مراقبشون بودم. صاحب‌کارم خیلی راضی بود و همه‌ش من رو به رخ دو تا کارگر دیگه که اونجا بودن می‌کشید. یه دفعه که صاحب‌کارم نبود جفتی او مدن خفتگیرم کنن. از چپ و راست بهم حمله کردن. نمی‌دونستن من دان کارته دارم. یه گوشمالی حسابی بهشون دادم و زدم بیرون. جای موندن نبود. گریه‌ی کتاب‌ها رو پشت سرم شنیدم. یکی شون می‌گفت کاش بی‌خداحافظی نمی‌رفتی بی‌معرفت.» بعد قاه‌قاه خندید.

تا زایید، بند ناف نبریده، بچه را گذاشتم توی بغلش. گفت: «پس اون یکی قلش.» گفتیم: «یه قل بیشتر نبود.» گفت: «شکایت می‌کنم.» یاری گفت: «کار خوشبخت گیس بریده‌اس.» فراز گفت: «دنیا پر گم‌شده‌هاییه که هیچ‌وقت پیدا نشدن.»

خبر آوردند که نوزاد هی عقی می‌زده و دل‌درد داشته. توی سونوگرافی قل دوم را دیدند نشسته تو شکمش. قورتش داده بود. مهران گفت: «این بچه چنگیزخان می‌شه.»

مهران گفت که من شب‌ها توی خواب با زبانی عجیب حرف می‌زنم. صدام را هم ضبط کرده. فکر کردم اگر کسی را پیدا کند که این زبان آجق و جقم را ترجمه کند! به فراز گفتم. قاه‌قاه خندید، «اون وقته که پای منم گیره.»

گفتم: «مهران تبخال بدی زدم. دکتر می‌گه زیر سر پارتترته.»

خندید، «قدیما تو حموم عمومی لنگ این و اون رو می‌بستم. زیر سر لنگای سرخابیه.»

نورا گفت: «نرگس پا می‌ذاره جلو پام.»

گفتم: «عجب توله‌سگیه. فردا می‌آم به مدیر می‌گم کره‌خر.»

مهران گفت: «بچه‌س.»

گفتم: «بچه نیس، بزهدکاره.»

مهران گفت: «فکر کن وسط یه دسته گاوی بچه! مراقب باش ساخت نزن.»

گفتم: «بچه‌ای که باباش تو بیمارستان آن‌وگه می‌شوره از این بهتر نمی‌شه.»

خوشبخت گفت: «نفرینش کردم سرطان گرفت. پرسنل را شیر کرده بود امضا

کنن پرتم کنن یه بخش دیگه. به همه گفته بود هپاتیت دارم.»

مهران گفت: «بچه‌س.»

خوشبخت گفت: «مگه تو نیستی. عزیز گرامی. میوه قاچ می‌کنی تعارفم

می‌کنی. چای می‌ریزی تو لیوان خودت می‌دی بهم. اصلاً تومنی یه تومن با بقیه

توفیر داری آباچی.»

مهران گفت: «سن تو بودم یه گله گاو رو می‌بردم صحرا. یکی شون رو هم

سوار می‌شدم.»

خوشبخت گفت: «مگه همین جوریه دل مردم را بشکنی بزنی در کون خودت
بری آباچی.»

نورا گفت: «مامان نفم طلا نیس؟»

خوشبخت گفت: «مخام یه فرصت دیگه به مسیح بدم آباچی.»

مهران گفت: «فردا به مدیر بگو به نرگس بگه با دوربین دیده پا جلوی پای
بچه‌ها می‌ذاره. بگو اسمی از تو و نورا نبره. بچه جری‌تر می‌شه.»

نورا انگشت‌های دستش را شمرد. گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟» گفت:
«می‌شمرم کم نشده باشه.»

زنه خودش را کوباند وسط زایشگاه: «سه‌قلو هام... سه‌قلو هام را نجات بدین.
شوهرم... شوهرم رو کشتن. با تیر زدن وسط شقیقه‌ش.» همه‌ی رخت و لباس‌هاش
خونی بود. فکر کردیم دارد سقط می‌کند. یک دختر چهارپنج‌ساله هم عقب سرش
اشک و آنش قاطی شده بود. من و یاری و خوشبخت پریدیم وسط. یاری کله‌ی زن
را خواباند تو سینه و هی ماچش کرد: «یا سلطان! سوار یه اتوبوس بی‌راننده‌ایم.
یکی از این روزها کوچیک و بزرگ از ته دره سر درمی‌آریم.» خوشبخت گفت: «تو
محلّه‌ی مان. وقت و ناوقت شوهر بی‌شرفش وسط کوچه سیاه و کبودش می‌کرد،
آباچی.»

زود بر اش رگ گرفتم و معاینه اش کردم.

از سه قل خبری نبود. گفتم: «باید سونوگرافی بشه.» زن داد زد: «سونوگرافی؟ سه قلوهام. سه قلوهام رو نجات بدین. شوهرم، شوهرم رو کشتن. با تیر زدن تو شقیقه ش.» زل زدم به انگشت شست و اشاره اش. خشک شده بود. جای یک هفت تیر خالی بود. انگشت هاش را قایم کرد تو خشتکش، چشم غره‌ی خفنی هم به من زد.

خوشبخت گفت: «یا روح القدس! چهل روز بعد از زایمان گاز گرفتم. قمرناز را می‌گم. یادته؟»

وقت ترخیص، با شوخی و خنده دسته‌گل پلاستیکی را گذاشت تو بغل خوشبخت. یک تراول صدی هم دراز کرد سمت من. قبول نکردم. خوشبخت گفت: «می‌گرفتی می‌دادی به من آباجی.»

خوشبخت یک صبح تا عصر گشته بود قبرش را پیدا کرده بود دسته‌گل پلاستیکی را نشانده بود روش. مال بد بیخ ریش صاحبش.

خوشبخت گفت: «داشتم برای قمرناز انجیل می‌خواندم، نمی‌دانم بوتی از کدام سوراخی پیداش شد. کله‌م را بردم تو خشتکم. به نظرت من را ندیده آباجی؟»
بو بردم خوشبخت شش تا از قرص‌های میزوپروستول را برداشته. گفتم برگرداند سر جاش. چون یاری از چشم من می‌بیند و قشقرق به پا می‌کند. گفت:

«برای همسایه‌مان برداشتم. می‌خواد سقط کنه. هرچی عقب این قرصا تو داروخانه‌ها گشت گیرش نیامد. از بازار آزادم نتانست گیرش بیاره. دلم براش سوخت بینوا. شیش تا دختر داره. اینم دختر بود. شوهرش راهش نمی‌داد خانه آگه این دختر هم پس می‌نداخت. به روح القدس پولی ازش نگرفتم. فقط دلم براش سوخت.»

خانم یاری بو برد. گفت چرا توی سامانه ثبت نشده. تهدید کرد که بوتی و حراست و دکتر آذری را خبر می‌کند. گفتم: «برای عمه‌م برداشتم. بدبخت بچه‌ش را نمی‌خواست. شوهرش عملیه!» کوتاه آمد.

یاری گفت: «انگار آب خوردن من را توش دیدن ازبس از من بدشان می‌آد بوتی و دکتر آذری.»

فراز مدتی توی پخش کتاب یک انتشاراتی برند مشغول می‌شود. آنجا هم دوام نمی‌آورد. طاقت نداشته ببیند کتاب هم درگیر مافیابازی شده. با آن‌ها هم درگیر می‌شود و بیرون می‌زند.

«رفته بودم جزو لیست سیاه. می‌دونستم دیگه هیچ نشر و کتاب‌فروشی اجازه نمی‌دن کار کنم.»

ران سفیدم از رکاب تخت آویزان بود. نور چراغ جراحی توی چشمم روشن و خاموش می‌شد. یاری با گان آبی و چکمه‌ی سفید، زل زده بود وسط رانم و هی غر می‌زد که فشار بده، یالا فشار بده ونوس، بجنب! غده‌های پستانم از دستت عود کرد... خوشبخت هم روی چهارپایه‌ی بغل تخت، تمام هیکل کجش را روی

شکمم انداخته بود و فشار می داد: «زور بزن، زور بزن آجایی...» گفتم: «من که تو فاز نیستم.»

باد از پنجره‌ی بزرگ خودش را تو می کشید. پایم از رکاب افتاد. یاری دوباره جاگیرش کرد. بعد یاری غرغرکنان کله اش را برد وسط رانم و پنس را فروکرد. جیغ زد. آب فوران زد. تمامی نداشت... تخت، چراغ، ترالی، پرده ها، یاری، همه شناور...

زنه جفتش را از دستم قاپید برد دهان و شروع کرد به گاز زدن. ازش گرفتم، خواستم بیندازم توی سطل زیر تخت که از دستم قاپیدش. بعد لخت و عور از روی تخت پرید پایین و زد بیرون. خون همین جور از لای پاش می ریخت. دویدم دنبالش. رفت توی خیابان. تاریکی خیابان را خورده بود. نیم متر برف باریده بود. رد خون جا مانده بود روی سفیدی. توی تاریکی چشم هایی برق زد. یک گله سگ سیاه هار و گرسنه. زنه جفت را انداخت و پا گذاشت به فرار، سگ ها پریدند روی جفت. لت و پارش کردند.

زن جیغ زد. بچه داشت بیرون می زد. یکهو دو چشم سیاه دیدم کمین کرده پشت پنجره. داد زدم: «اونجا چی کار می کنی نرینه.» برقی زد. گوش های درازش روشن شد. چشم دراند و به من زل زد. بچه جیغ زد و بیرون پرید. داشت می سرید توی سطل زیر تخت، گرفتمش. به پنجره نگاه کردم، خبری نبود. می دانستم نباید

آنجا باشد. نباید زن‌ها را دید بزند. نباید من و فراز را دید بزند. نباید بوسیدن ما را تماشا کند. چرا حضور فراز این قدر بعد داشت؟

خوشبخت گفت: «هر دفعه می‌رم کلیسا دعوات مکنم ونوس خانم. باید از مسیح شفا بگیرم.»

و صلیب گردنش را بوسید.

من ونوسم. سال‌هاست توی این زایشگاه کار می‌کنم و قرار است به زودی گم شوم. شاید گم شدن هم نوعی مردن باشد. مثل داداش کوچیکه که مفقود شد.

نوزادها که گم شدند قشقرق راه افتاد. خوشبخت به تعبیر خواب‌هایش ایمان دارد. خوشبخت گفت: «تو خواب یه نوزاد دیدم مونی زد با این. یه دفعه وسط بازار قد کشید شد قد چناری و دست برد تو خشتکش و یه هفت تیر کشید بیرون و زد همه رالت و پار کرد.»

خوشبخت هر دفعه تیغ می‌بیند یاد آن زن می‌افتد. همان که چله نرسیده آینه را جا داد بین ران‌هایش و زل زد به زائده‌ها که آویزان بودند و غیرقرینه. نوزاد که ونگ می‌زد، زن راضی بود بچه را بدهد و زائده‌ها نباشد. زائده‌های غیرقرینه را گرفت لای انگشت‌های لرزانش و تیغ را زد. خون فوران زد. بیهوش شد. خوشبخت سیلی زد توی گوشش و مرا خبر کرد. زن چشم که باز کرد آینه خواست!

خوشبخت چشمک زد: «ونوس خانم فقط تو خبر داری از کلیسا. مبادا به کسی بگی.»

صلیب گردنش را بوسید.

خوشبخت تیغ خونی را دوست دارد. مثل تیغی که آبجی رقیه‌اش به خودش زد و شد ناقل هپاتیت. رقیه به مرض خوشبخت که بو برد، برید. «گه به قبر شوورهای مفنگی الدنگت که این مرض را ریختن به جانمان.» آبجی رقیه‌اش حمام که می‌رفت هر تیغی بود به خودش می‌کشید.

خوشبخت گفت: «باد تو گیس مسیح می‌پیچید دلم را غش می‌برد. قربانش برم مٹ ماه نور می‌داد. یا روح‌القدس!»

مردک لوچ با آب و تاب توضیح داد که داداش کوچیکه مفقودالانتر نبوده، اسیر بوده و بعد جذب مجاهدین شده و به جرم جاسوسی کشته شده.

گفتم: «هر دفعه می‌رم قبرستون مهران تنهام نمی‌ذاره. هیچی نمی‌گه تو راه. می‌دونه با داداشام.»

فراز گفت: «هر آدمی فقط یه نیمه‌ی مکمل و پنهان نداره.»

گفتم: «از داداش بزرگه می‌پرسم هنوز تو یه نقطه متمرکز می‌شه همه روزابه‌راه کنه تو تاریکی؟ هنوز کتاب می‌خونه؟ رمان‌های جدید دستش رسیده؟ با کیا گپ زده اونجا؟ مولوی از رقص و سماع خبر داره یا براش جعل کردن؟»

فراز گفت: «مگه آدم یه سطحه که با نیمه‌ش کامل شه.»

گفتم: «مٹ همون وقتا با داداش کوچیکه رودربایستی دارم و کمتر گپ می‌زنیم.»

فراز گفت: «مگه آدم یه سطحه که با نیمه‌ش کامل شه.»

گفتم: «من با مهران تنهام فراز، حتا گاهی با تو.»

فراز گفت: «ما مث یه حجمیم که از همه سو گسترده‌ایم.»

گفتم: «و می‌تونیم با نیمه‌هامون مکمل شیم.»

یاری گفت: «نمی‌دانم چرا همه‌ش حس می‌کنم یه سگی قایم شده داره ما را

دید می‌زنه.»

از کتاب بیوه‌ها اثر آریل دورفمن خواند: «گفت باید به پرنده‌هایی که میوه‌ها را می‌خورند شلیک کنی. این جوری دیگر بر نمی‌گردند. و همان لحظه بود که فهمیدم دیگر به خانه بر نمی‌گردم. چهارده سالم بود. از آن یکشنبه تا امروز حتی یک بار هم پدر یا خواهرهایم را ندیده‌ام...»

خندیدم: «دارم درباره‌ت، تو گوگول سرچ می‌کنم، فراز.»

«درباره‌ی من؟»

«روح باید جسم‌ها و جامه‌های مختلف از جمله مرحله‌ی جانوری، نباتی،

جمادی را طی کند. بعد از طی هزار دون، روح کامل می‌شود.»

گفت: «کی می‌تونه سرزنشمون کنه ونوس.»

«یک روح بسته به کارمای خود به هریک از چهار حالت وجودی پس از مرگ

سفر می‌کند.»

«من که هویت و امکانی ندارم تو این دنیای درندشت...»

«از نظر افلاطون روح انسان کروری است و دو نیمه. هر نیمه با نیمه‌ی دیگر که بر خورد کند عشق پدید می‌آید.»

زمزمه کرد: «من از شب‌های بی‌پنجره، پنجره، پنجره، پنجره...»

گفتم: «نسخ و مسخ و رسخ و فسخ...»

گفت: «شست راستم اذیت می‌کنه، پر چرک و خونابه‌س.» شستش را برد توی دهن و مکید. بعد دو پارچه‌ی سفید از جیبش بیرون کشید و روی صورت من و خودش انداخت و لب بر لبم گذاشت.

گفتم: «دیر اومدی فراز؟»

گفت: «تو باغ‌های دوروبر بودم، یه جوون خوش صدا، زیر نور ماه، با محاسن بلند و ژولیده تنبور می‌زد و قلندری می‌خوند. ولی یهویی آتیش گرفت، خاکستر شد و دوباره و دوباره...»

گفتم: «دیر اومدی فراز؟»

خندید: «رفتم پیش زئوس دیوونه، که ندارم همه‌ی دختراش رو طرد کنه.»

گفتم: «دیر اومدی فراز؟»

گفت: «پیش یه پیرمرده بودم که تو کل و کوچه گدایی می‌کنه. می‌دونی کیه؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «خداس. از وقتی ما رو فرستاد زمین مفلس شد.»

زمزمه کرد: «تا ابد در زمان جاری خاطرات تو و من، تو و من، تو و من، تو و من، تو و من...»

از کتاب سرسخت، کم‌بخت بنانایوشیموتو خواند: «شهر و کوهستان تاریک را می‌توانستم از پنجره ببینم. نور چراغ‌های شهر تا دوردست‌ها گسترده بود. ذرات روشنایی. حس کردم به ناکجا آمده‌ام. انگار دیگر خانه‌ای نداشتم تا به آن برگردم. جاده‌ای که در آن بودم راه به جایی نداشت. این سفر هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. انگار فردا صبح هرگز نمی‌رسید. به نظرم رسید که احتمالاً وقتی یک روح باشی چنین حسی خواهی داشت. با خود فکر کردم که حتماً ارواح برای همیشه در تله‌ی زمانی این‌چنینی گیر افتاده‌اند...»

زل زد به چراغ جراحی و قاه‌قاه زد زیر خنده، «اینارو می‌ندازین تو چشم زنها که از شون اقرار بگیرین؟»

گفتم: «از جهان می‌ترسم. تو دعوا پرید سمت پنجره خودشو بندازه پایین.»
پرید روی تخت زایمان و پاش را از رکاب‌ها آویزان کرد. نیشگونی از بازویش گرفتم و خندیدم، «چی می‌شده دفعه هم نرها می‌زاییدن.»

پایش را روی رکاب‌ها جابه‌جا کرد.

«اینکه بالا پایین‌ان. قرینه نیستن.»

پایین پرید.

«باید ردیفش کنم.»

شروع کرد به دست کاری رکاب‌ها.

گفتم: «ول کن فراز، اینا درست شدنی نیست.»

گفت: «باید ردیفش کنم.»

خرمگسی روی گونه‌اش نشست. پراندش. ویزی کرد و پرید نوک بینی‌اش.

دوباره راندش و خنده‌ی ریزی زد.

خندیدم: «اگه گفتی یه جفت خرمگس، جفتی بپرن تو هوا چی می‌شه؟»

قاه‌قاه زد زیر خنده: «کودتا می‌شه.»

گفت: «تو شلوغیا، وقتی دخترا از دست گاردیا درمی‌رفتن، سر می‌رسیدم.

اولش می‌ترسیدن. فکر می‌کردن از لباس شخصی‌هام که تو خلوت کوچه کمین

کرده. ولی تو چشمم که نگاه می‌کردن یهویی لبخند می‌زدن و نفس راحتی

می‌کشیدن و دستم رو می‌گرفتن. منم می‌رسوندمشون تا خونه. گاهی هم تو

کل‌وکوچه تا می‌خواستن خفتگیرشون کنن، خودمو نشون می‌دادم و می‌بستمشون

به فحش. دخترا رو ول می‌کردن می‌دویدن سمت من. منم پا می‌ذاشتم به فرار.»

گفتم: «فراز نکنه تو توی این درگیری‌ها...»

خندید: «من از هر زنده‌ای زنده‌ترم، ونوس.»

گفتم: «یه دفعه مهران بروبر تو چشمم نگاه کرد و گفت اگه بهم خیانت کنی یه گلوله حرومت می‌کنم!»

خندید: «می‌دونستی زن‌های سومری می‌رفتن دادگاه از زیدشون شاکی می‌شدن که به وقت هم‌آغوشی، ناز و نوازش نمی‌شن؟»

خندیدم: «مهران می‌گه چه خبره تو زایشگاه که وقتی می‌آی خونه شاد و رمانتیکی.»

خندید: «موهای هزاررنگت و سیاه کن، مٹ سگ سیاه.»

مهران آد وسط رابطه پرسید: «بگو رو کی کراش داری؟»

خندیدم: «به یه شرط.»

«چه شرطی؟»

«بکشی ش!»

خندید: «یاد فیلم دیپ واتر افتادم.»

خندیدم: «یه دفعه یه سوتین از این بیکی‌ها تو کمدم مهران پیدا کردم. نمی‌دونم از کدوم فانتزی‌ش جا مونده بود.»

مهران گفت: «نکنه وقتی من نبودم یکی رو آوردی تو خونه رو این تخت.»

گفتم: «فراز، حس می‌کنم گاهی می‌آی تو خلوت من، تو خونه رو این تخت.»

اشک نورا زد بیرون: «دل‌م برا دندونم که تقی افتاد تنگ می‌شه مامان!»

گفتم: «فراز، گاهی من رو یاد دون ژوان می ندازی.»

خندید: «دون ژوان پتر هانکه؟»

خواند: «با همه‌ی این‌ها دون ژوان عاقبت از آن زوج سرخورده شده بود. خیلی کلیشه‌ای از آب درآمد. صدایشان را می شد شنید. از زن صدای جیغ و داد به گوش رسید و از مرد صدایی شبیه غرغر و خرخر و فش فش. مرد داشت زانوی دوباره خم شده‌اش را می خاراند. زن بلافاصله بعد از جیغ و دادش چیزی شبیه عشق به زبان آورده بود. مرد هم چیزی شبیه به همین را زیر لب گفت. دون ژوان خیلی قبل تر باید آنجا را ترک می کرد.»

خندیدم: «گاهی که یهو چند روز غیب می شی، بیشتر یاد دون ژوان می افتم.»

خندید: «کار هرکی رو بتونم راه می ندازم. مثلاً یه دوستم از شوهرش بچه‌دار نمی شد. یه دفعه از من خواست یه بچه بهش بدم. گفت دلم می خواد بچه‌م شبیه تو باشه: موهای پرکلاغی پرپشت و مردمک‌های گیج و تا دلت بخواد مهربون.»

«بهبش دادی؟»

خندید: «نه. پشیمون شدم. ولی دروغه بگم از تکثیر شدن بدم می آد.»

گفتم: «به‌گمونم مهران یه بوهاییی برده.»

قاه‌قاه خندید: «بهبش بگو زنگ بزنه صدوده، بیان کت بسته ببرنمون.»

گفت: «روح سگی در راه سامورایی رو خوندی؟»

گفتم: «همون که درمورد یه خلاف کار آمریکاییه که داره مسلک سامورایی می‌خونه؟ دیدن در قالب یک رؤیا بسیار خوب است و زمانی که کابوس می‌بینید برمی‌خیزید و به خود تسلی می‌دهید که تنها یک خواب بوده است. چه بسیار گفته‌اند دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم تفاوت زیادی با رؤیا ندارد.»

گفت: «با استادان باید رفتاری آرام داشت. استاد بزرگ می‌گوید حتی استادان کم‌اهمیت را باید جدی گرفت.»

گفتم: «غلبه بر دشمن در میدان نبرد همچون غلبه‌ی شاهین بر یک پرنده است. گرچه شاهین در میان هزاران پرنده پرواز می‌کند، اما جز به پرنده‌ای که از پیش نشان کرده، توجهی ندارد.»

فراز گفت: «یه رؤیای قشنگ داشتم. حیف که نشد.»

گفتم: «مهران گفت تو خواب با جسد یه زن خوابیده. روح من پیش توئه فراز، یه جسد تو آغوش اون.»

فراز گفت: «لعنت به من!»

گفتم: «چپ و راست سیاهییه، خدا نمی‌خواد پاشه از خواب؟»

فراز گفت: «خدا هم یه جا مخفی شده آسیب نبینه.»

گفتم: «تو باید بری تو کاری که سرخر و آقابالاسری نباشه.»

گفت: «کاش یه رمان می نوشتم مٹ سزار آیرا.»

خندیدم: «اولین نفری که رمانت رو می خونه منم.»

خندید: «می نویسمش.»

گفتم: «چهل نفر از همشهری های مهران، پای پیاده از مرز مکزیک چهل روزه رسیدهن آمریکا. یه نفرشون هم طعمه ی تمساح شد توزیمبابوه. گفتم مهران یه سر گیر می ده که بریم، از اینجا بریم. من از تمساح می ترسم فراز. مهران می گه ما اینجا زیر خط فقریم با دو تا حقوق کارمندی. می گه ما گروگانیم. می گه باید نورا رو نجات بدیم. می گه...»

فراز گفت: «منم گاهی به سرم می زد راه بیفتم برم هر جا که اینجا نباشه.»

گفتم: «هفدهم فوریه به نام روحه. می دونستی؟»

خندید: «خودم باشم و کتابا. یه انباردار مطلق کتاب.»

بعد زمزمه کرد:

«ای گم شده در رؤیا

جادو کن و پیدا شو

من تشنه ی دیدارم

آغوش مهیا شو... ای گم شده در رؤیا، ای گم شده در رؤیا، ای گم شده در

رؤیا...»

گفتم: «خیلی دلم می‌خواست یه کالبد داشتی فراز.»

خندید: «سگ سیاه خوبه؟»

گفتم: «بعضی وقتا به کالبدت نیاز دارم فراز. یه نیاز غلیظ!»

خندید: «یه کالبد پیدا کردم. صاحبش دیگه لازم نداره.»

گفتم: «واقعاً؟»

گفت: «لعنت به من!»

بعد دستم را گرفت. از اتاق زایمان زدیم بیرون. راهرو خلوت بود. خوشبخت روی صندلی یاری، توی استیشن توی چرت بود. فراز مرا برد سمت حیاط خلوت. باران بوی علف‌ها را پخش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و بوی باران را فرودادم. لرزی نشست توی تنم. دستم را گرفت و کشاندم وسط علف‌ها. دانه‌های باران چکید روی تنم، رخم، روحم... دانه‌های باران چکید روی تنش، رخش، روحش... بعد دست‌در‌دست چرخیدیم و افتادیم به رقصیدن.

حس کردم لابه‌لای علف‌ها، یک جفت چشم سیاه کمین‌کرده برق می‌زند. حتا صدای خرخری شنیدم.

مثل اینکه حیوانی وحشی، عصبی شده باشد و آماده‌ی حمله...

ناهید شمس، تهران

پاییز ۱۴۰۲

Black Dog of The Maternity Ward is a novella by Nahid Shams in Persian.

First Published in the UK in 2026 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Nahid Shams, 2026

Illustration on the cover: Nadia Shamsi

Graphich design: Shoeib Abolhassani

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-35-8

Black Dog of The Maternity Ward

A novella by

Nahid Shams



Published in London, 2026
Nogaam publishing
www.nogaam.com